

PDF VERSION BY

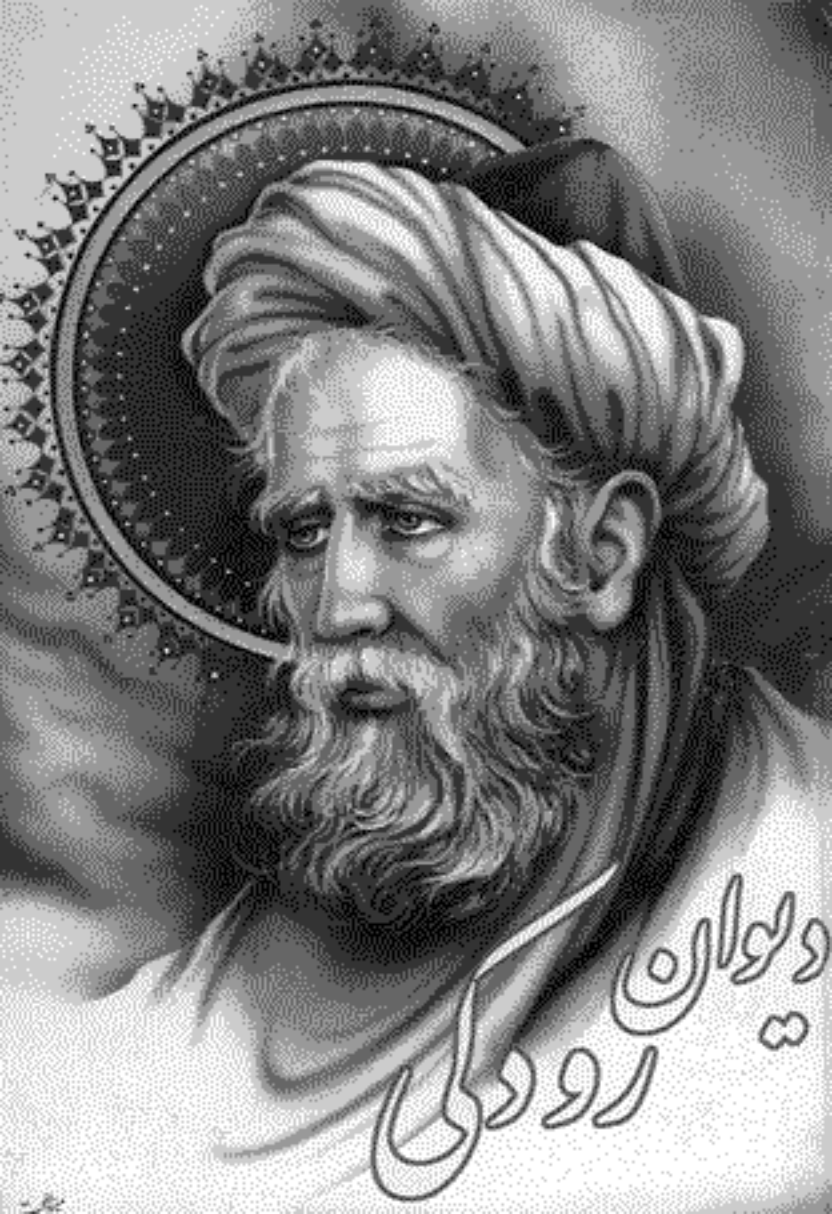


**Parstech**

---

2006

[www.parstech.org](http://www.parstech.org)



دیوان  
رودکی  
۳

دولت  
زودنی

## قصاید و قطعات

وایات پراکنده بحکم پیوسته

بہام حسد

چہ داری دوست ہرزہ دشمنی را	دلانا کی ہسی جوی منی را
چہ کوئی بیہدہ سکہ آہنی را	چرا جوی و فنا از بیوفائی
بہ رشک خویشن ہر سو سنی را	ایا نوسن بناگوشی کہ داری
کہ بر آتش نشانی بر زنی را	یکی زین بر زن نداردہ بر شو
چہ سایی زیر کوبے آرزنی را	دل من آرزنی عشق تو کو ہی

بخشای سپر بر من جفا      کس در عشق خسیه چون منی را  
بیا اینک گنگ کن بود کی را      اگر بی جان زوان خوابی تنی را



با عاشقان نشین همه عاشقی گزین      با هر که نیست عاشق کلم قنیا  
باشد که وصال ببینند زوی دوست      تو نیز در میانه ایشان مینیا  
تا اندر آن میانه که ببینند زوی      تو نیز در میانه ایشان مینیا



گر من این دوستی تو بپریم تا لب گوهر      بزخم نعره و لیسکن ز تو بومیم نهر  
اثر میرنخواهم که بماند بجان      میرخواهم که بماند بجان در اشرا  
هر که رفت همی باید رفقه شتری      هر که آمد همی باید مرده شمر



پوپک دیدم به جوالی سرخس      بانگ گنگ بر برده با بر اندرا

چادر کے دیدم رنگین بر او      رنگ بسی گونہ بر آن چادرا  
ای پر خونہ و باز گونہ جہان      ماندہ من از تو بہ شکفت اندرا

\*\*\*\*\*

جانا چہ حسینی تو با بچکان؟      کہ کہ مادری گاہ مادند را  
نہ پاؤیر باید تو را نہ ستون      نہ دیوار خشت نہ ز آبن در را

\*\*\*\*\*

بی حق نام زہر دوست زارا      سحر گامان چو بر گلبن حسد را  
تھاگردا من نہ ستاند از تو      ز سوز دل بسوزانم قضا را  
چو عارض برفروزی می بسوزد      چو من پروانہ برگردت ہزارا  
گنجم در سحر گدگرا نکہ سختی      نشینی بر مزارم سو کوارا  
جان این است چو من است تا بود      و ہجو نین بود ای سندیارا  
بیک گردش شاہ شہابی آرد      و بدو ہسیم و تاج و گوشوارا

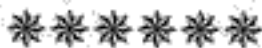
از آن جان تو بختی خون فشرده سپرده زیر پای اندر سپارده



گرفت خوابم زلفین عنبرین تورا      به بوسه نقش کنم برگ یا سمن تورا  
هر آن زمین که تو یکره بر او قدم نهی      هزار سجده برم خاک آن من تورا  
هر از بوسه دهم بر سخای نامت      اگر بسیم بر منم او نگین تورا  
بیغ بندی گو دست من جدا کنند      اگر بگیرم روزی من آستین تورا  
اگر چه خامش مردم که شعر بایست      زمین من بروی کرده آفرین تورا



کس فرستاد به سر اندر عیار مرا      که مکن یاد به شعر اندر بسیار مرا  
دین خرقه پیر ز بهر تو مرا خوار گرفت      بر ناماد از او ایرد جبب ار مرا



به نام نیک تو خواجه فریفته شوم      که نام نیک تو دلم است و زرق من

کسی که دام کند نام نیک از پی نماند  
یقین بدان که دام است نمانم جانان



آمد بهار خرم بارنگت بوی سب	با صد هزار ترزبت آرایش محب
شاید که مرد پیر بدین که شود جوان	گیتی میل یافت شباب از پی سب
صحیح بزرگوار یکی لشکری بگرد	لشکرش ابر تیره و باد صبا سب
نفاذ برق روشن شد رخس طبل زن	دیدم هزار خیل اندیدم چنین محب
آن ابرین که گریه چون مرد سوکوا	و آن ز عدین که ناله چون عاشق کنب
خورشید راز ابرو مد روی گاه گاه	چونان حصارینی که گذر دارد از رقب
یکچند روز کار جهان در آمد مند بود	پیشند که یافت بوی سمن باد ریب
باران مشکبوی بیارید نوبه نو	وز برف بر کشید یکی حله قضیب
گنجی که برف پیش همی داشت گل گرفت	هر جو یکی که خشک همی بود شد ریب
شد در میان داشت همی باد برده	برق از میان ابر همی بر کشد قضیب

چون پنجه اعروس به جانشده	لاله میان کشت بخت دهمی ز دور
ساز از درخت سرو مرادراشده	بنبل بسی بخواند در شاخا پید
بیل بشاخ گل بر با بخت غریب	صلصل بسدوبن بر بانفوخن
کاکون بر دضیب صیب از صیب	اکنون خ زید باد و اکنون زید شام
کز کشت سار نالد و از باغ عسب	ساقی گزین باد و می خور با گزین
دیدار خواجه خوبتر آن مهر صیب	هر چند نو بهار جهان است بچشم صیب
فرزند آدمی بتواند ریشیب	شیب تیغ با فراز و فراتو بایشیب
باریدگان مطرب بادی به فرود	دیدمی تو ریز و کام بد و اندرون



یا همین سپید و مورد برزب	گل صد برگ و مشک و صبر و صیب
تزد تو ای بنت ملوک فریب	این همه کیمیره تمام شده است
چون تو بیرون کنی رخ از صلیب	شب عاشقت ایله القدر است



به حجاب اندرون شود خورشید      گر تو برداری از دلاله محیب  
و آن ز نخدان به سبب ماند است      اگر از شک خال دارد سبب



با خرد و مندیو فابود این بخت      خویش خویش را بکوش تو بکشت  
خود خور و خودده کجا بود پشیمان      هر که بداد و بخورد از آنچه بلیغنت



زودکی چنگ بر گرفت نه بخت      باده انداز کوسه رود انداخت  
زان حقیقین منی که هست که بید      از حقیق که اخته نشاخت  
هر دو یک گوهرند لیکت به طبع      این میفسرد و آن دگر بگدخت  
نابوده دو دست رنگین کرد      ناچشیده به تارک اندرخت



به سزای سپنج همان را      دل نهادن همیشگی نه روست

زیر خاک اندروننت باید خفت	گر چه اکنونت خواب بروی است
با کسان بودنت چه سود کند	که به گور اندرون شدن تنهاست
یار تو زیر خاک مورد مگس	چشم بگشایم کنون پیداست
آنکه زلفین و گیسویت پیر است	گر چه دیار یاد ریش بست
چون تو را دید زرد گونه شده	سر و گرد و دوش نه نابیناست



امروز به هر حالی بغداد و بخارا	کجا میر خراسان است پیروزی اشجاء
ساقی تو بده باده و مطرب تو بزن	تای خورم امروز که وقت طرب است
می هست درم هست بت لا از خان	غم نیست و گریه نیست نصیب دل احد است



زمانه پسندی آزاد و اراد مرا	زمانه را چون گو بسگری همه پند است
بروز نیک کسان گفت تا تو غم نخوری	بساکا که بروز تو آرزو مند است

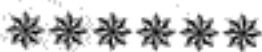
زمانه گفتم مرا ختم خویش دارم  
که از زبان به بندت پایی در بندت



این جهان پاک خواب کرده است  
آن شناسد که دلش بیدار است  
نیکی او به جایگاه بد است  
شادی او بجای تیمار است  
چو نشینی بدین جهان همواره  
که همه کار او نه هموار است  
کنش او نه خوب و چهرش خوب  
زشت کردار او خوب دیدار است



به خیره بر شمرد سیر خورده گرسنه را  
چنانکه در دکان برادر کسی خوار است  
چو پوست ز رویه بینی بجان انگران  
بدان که تمهت او دنیا بسیر کار است



آن صحن چسبن که از دم دی  
گفتی دم گرگ یا پلنگ است  
اکنون ز بهار مانوی طبع  
پرنقش و نگار همچو زنگ است

برکستی عمر تکبیر کم کن      کاین نیل نشین ننگ است

\*\*\*\*\*

مخ دیدی کہ بچہ زویرند؟      چاو چاوان درست چومان است  
باز چون برگرفت پرده ز زوی      کرده دندان پشت چو کان است

\*\*\*\*\*

آخر کسی از دو بیرونیت      یا بر آوردنی است یا زدنی است  
نه به آخر ہمہ بفرساید؟      ہر کہ انجام راست فرسدنی است

\*\*\*\*\*

چون تیغ بدست آری مردم نتوان      نزدیک خداوند بدی نیت مشقت  
این تیغ نہ از بہرستم کاران کند      انگور نہ از بہر فیض است بہ چشت  
بسی بہ زہی دید کی گشتہ فتاد      حیران شد و بگرفت دندان ہمراشت  
گھنا کہ کراشتی تا گشتہ شد زار      تا باز کہ اورا بکشند آنکہ تور کشت

آغشت مکن رنج به در کوفتن کس تا کس نکند رنج به در کوفتن مشت



مهر منگن بر این سهرای سنج کاین جهان پاک بازی نیرنج  
نیک اورا فسانه داری شو بد اورا کمرت سخت تیغ



پیشم آمد باد آند لبر از راه شکوف باد و رخ از شرم لعل باد و چشم از سحر شوخ  
آستین بگرفتس گفتم که همان من آبی داد پوشیده جویم مورد و انجیر و کلخ



ای زوی تو چون وز دلیل بوحده ای موی تو چنان چشب ملحد از بند  
ای من مقدم از همه عشاق چون تویی مرصن را مقدم چون از کلام قد  
کمی بکعب فخر کند مصریان بیل ترناب اسقف و علوی ایتحقا چه  
فخری بدان دویه چمکان است کاند پدید زیر نقاب از برد و خد



شاد ز می با سیاه چشمان شاد	که جهان نیست جز فسانه و با
ز آینه شادمان نباید بود	وز گذشته نکرده باید یاد
من آن جسد موی خالیه بوی	من آن ماحسوسوی حور ز یاد
نیکیخت آن کسی که داد و بخورد	شور بخت آنکه او نخورد و نداد
باد و آبر است این جهان فوس	باد و پیش آبر هر چه بادا باد
شاد بوده است از این جهان هرگز	بچکس تا از تو باشی شاد
داد دیده است از ویج سبب	بیج فسر زانه؟ تا تو مینی داد



جهان بکام خداوند باد و دیر زیا	بر او بیج حوادث نامه دست بداد
درت است کناد این مثل خدای	اگر بیت یکی در حسرت در بگشا
خدای عرش جهان را چنین بناد و نسا	که گاه مردم شادان که بود ناسا



چهارپسیرم آزاد و راز غم بخورد      تن دست غمی نیک نام نیک خود  
 هر آنکس از بدش این هر چهار روزی      سرزد که شاد و زید جاودان غم نخورد



از دوست هر چیز چو ابا بدت آزد      کاین صحن حسین باشد که شادی کرد  
 گر خوار کند مهر خواری نکند عیب      چون باز نواز شود آن رخ جاسر  
 صد نیک بیک بتوان کرد فراموش      گر خار بر اندیشی حسد مانوان خرد  
 او چشم همی گیرد تو عذر همی خوا      هر روز به نوبت یاد گرمی نتوان کرد



مهران جهان همه مژند      مرگ را همه هم فرو کردند  
 زیر خاک اندرون شدند آنان      که همه کوشکها بر آوردند  
 از هزاران حسد لغت و نمان      ند به آخر بجهت کفن بردند؟

بود از نعمت آنچه پوشیدند ..... و آنچه دادند و آنچه را خوردند



آنکه یکت بارم بیدین مرد جهانم  
این تن سجان بیدل اول هم جانم  
بست بیجان از فراق او تن جانم مگر  
همش آرامی درین جان و تن سجانم  
جان دل کردم اسیر دلبری کو خلق را  
دل دوزخ گس نباید جان دوزخ جانم  
مؤمنان از لطف شکرگشس می کفران کشند  
کافران از روی روزافزون ایمانم  
ضربین چو گمان و سیمین گوی او بر ساعی  
جان تن را اگر دش گوی و هم چو گمانم



### در مدح نصر بن احمد

حاکم طائی توی بی اندر سخا  
رستم دستان توی بی اندر نبرد  
نی که حاکم نیست با جود تو را  
نی که رستم نیست در جنگ تو مرد





چون بچه کبوتر متعارسخت کرد  
 هموار کرد پر و بویگند موی آرزو  
 کابوک را سخاوت بدشخ آرزو کند  
 وز شخ نسوی بام شود بازگرد کرد



مرد مرادی نه بهمانا که مراد  
 مرگ چنان خواجه نه کاریت خرد  
 جان گراسم به پدر باز داد  
 کالبد تیره به مادر سپرد  
 آن ملک با ملکی رفت باز  
 زنده کنون شد که تو گویی، بمزد  
 گاه نبدا او که به بادی پرید  
 آب نندا او که به سحر ما فرزد  
 شانه نبود او که بمویی شکست  
 دانه نبود او که زمینش فشرزد  
 گنج زری بود در این خاکه ان  
 کوه و جبهان را به جویی میمزد  
 قالب خاکی سوی خاکی کلند  
 جان و خرد سوی سماوات بزد  
 جان دوم را که ندانند خلق  
 مصقله ای کرد به جانان سپرد  
 صاف بدمیخته باد روی  
 بر سر خم رفت و جدا شد ز درد

در سفر اقتضای هم، ای عزیز  
 مردومی و رازمی و زردمی و کرد  
 خان خود باز زود حسرتی  
 اطلس کی باشد همای برد  
 خاش کن چنان فقط ایرامک  
 نام تو از دفتر گفتم ستر



زلف تو را جیم که کرد آنگاه  
 خال تو را فقط آن جیم کرد  
 دآن دهن تنگ تو گوی کی کسی  
 دانگلی نار به دو نیم کرد



فرشته راز حلاوت مان پر آب شود  
 چو از حرارت می دلبرم لبان لبید  
 زوان دیده افلاکیان شو چون  
 نصال تیرت اگر قبضه کان لبید  
 بچاک خصمتیغ تو از حلاوت زخم  
 زبان بر آورد و ز زخم راد مان لبید



ملکا جشن محسّرگان آمد  
 جشن شانان و خسروان آمد

خزرجای علم و حسه گاه      به دل باغ و بوستان آمد

مورد بجای سوسن آمد باز      می بجای ارغوان آمد

توجو انمرد و دولت تو جوان      می به بخت تو نوجوان آمد



گل و گرز به گلستان آمد      داره باغ و بوستان آمد

دار آذر گدشت و شعله آن      شعله لاله را زمان آمد



دیر زیاد آن بزرگو از خدوند      جان گرامی بجانش اندر پیونید

دایم بر جان او بلرزم زیر کف      مادر آزادگان کم آردش نزد

از مکان کس چو نبود جوانی      راد و سخندان و شیر مرد و خرد

کس نشناسد همی که گوشش او چو      خلق نداند همی که بخشش او چو

دست زبانی رود پر کند او را      نام بگیتی نازگراف پر کند

در دل ما شاخ مهربانی بنیاست	دل نبازی ز مهر خواسته بر کند
بچو مهنات فخر و همت او شرح	بچو ابیات فضل و سیرت او زند
گر چه بکوشند شاعران ز ما	بچو کسی را کسی نگوید مانند
سیرت او تخم گشت و نعمت او آبا	فاطمه مداح او زمین بر بند
سیرت او بود وحی نامر کبری	چونکه به آئینش پسند نامر بکند
سیرت آن شاه پسند نامر اصلی است	زانکه بسی او ز کار گیرد از پند
هر که سر از پسند شیر یا محمد	پای طرب ابه دام کرم در آکند
کیت بگیتی حسیر نیاید ادبا؛	انگه به اقبال او نباشد صحر
هر که نخواهد همی گشایش کارش	گو بشود دست ز روزگار فرو بند
ای ملک از حال دوستانش همی باز	ای فلک از حال شناسانش همی خند
آخر شعر آن کنم که اول گفتم	دیر زیاد آن بزرگوار خداوند



جز آنکه مستی عشق است هیچ مستی نیست

همین طبات بس است ای بهر بلا سحر کنند

خیال نزم تو کرد در دل عس و کدر

ز بیم تیغ تو بندش جدا شود از بند

ز عدل تو ست بهم باز و صعوه ابرو را

ز حکم تو ست شب و روز را بهم پیوند

به خوشدلی گذران بعد از این کی با دل

درخت عمر بده اندیشش را ز پا افکند

همیشه تا که بود از زمانه نام و نشان

ندام تا که بود گردش سپهر بلند

به بزم عیش و طرب باد نیکو از تو شا

حسود جاهه تو باد از غصه زار و ترند



نیز با نیکو آن نمایدت جنگ کند

لشکر فریادی خواسته فی سو کند

قد خدا کن از وی دور شو از زهر د

هر چه با نظر است جان تو را آن سپند



صحر صحر تو ای سحر د بلند

ریشه عشر من از بیخ بکند

پس چرا بسته اویم همه عمر

اگر آن لف و تانیت کند

بزرگی جهان نتوان کرد سوال      کز لب لعل تو یک بوس بچند؟  
بفکند آتش اندر دلِ حُسن      آنچه بجران تو از سینه بکند



مرا تو راحت جانی معاینه خیر      کرامعاینه آید خنجر چه سود کند  
سپر پیش کشیدم خدنگ قهر تو      چو تیر بر جگر آید سپر چه سود کند



تا کی گویی که: اهل گیتی      در هستی و نیستی نیستند؟  
چون تو طمع از جهان بزی      دانی که: همه جهان کریند



اگر چه عنذر بسی بود روزگار تو      چنانک بود بناچار خوشتر سنجید  
خدای را بستودم که کردگار      ز بانم از عنذر دل مع بندگانشند  
همه به قتل و بنداست بازگشتن      شرنگ نوش آیمغ است ز روی اندر

بخششای طری خنسل خیل بر سر کوه  
چو آتشی که به گوگرد برود کبود  
بیار و نان بر آن آفتاب کش بخوری  
ز لب فرو شود و از زخان بر آید زرد



کدام نخس بر آمد کم از تو خایب کرد  
کدام باد بلا بود که تو ام بر بود  
یکیم خلعت پوشید داغ فرقت تو  
که تا را دست پشیمانی و غم دل بود



مرا بنود و فرو ریخت هر چه ندان بود  
نبود دندان لابل چسب تا بان بود  
سپید سیم زده بود در و مر جان بود  
نثاره حسری بود و قطر باران بود  
یکی نماند کنون آن سبب بود بخت  
چه نخس بود؟ هم آنما که نخس کس این بود  
نه نخس کیوان بود و نه روزگار در آن  
چه بود؟ منت بگویم قضای نیروان بود  
جهان همیشه چنین است که گردان است  
همان که درمان باشد بجای در شود  
بمیشه تا بود آیین گرد گردان بود  
و باز در و جهان که سخت درمان بود

و نوگند به زمانی همان کج خلقان بود	کهن گند به زمانی همان کج انو بود
و بلغ خرم گشت آن کجایان بود	بسا شکسته بیابان که باغ خرم بود
که حال بنده ازین پیش چه سامان بود	همی چه دانی ای مابزوی مشکین می
ندیدی آنکه او را که زلف چکان بود	به زلف چکان نازش می کنی تو بد
شد آن زمانه که مویش بسان قطران بود	شد آن زمانه که ز مویش بسان دیابود
بشد که باز نیاید عنبر نرهمان بود	چنانکه خوبی مهمان دوست بود عزیز
به زوی او در چشم همیشه حیران بود	بسا نگار که حسیران نمی بدو چشم
نشاط او به فنسردن بود و بیم نقصان	شد آن زمانه که او شاد بود و خوب
به شهر بر که یکی ترک نارستان بود	همی خرید و همی سخت بی شمار دم
بش یاری او نزد جمله پنهان بود	بسا کنیز که نیکو که میل داشت بد
نسیب خواجه او بود و بیم زندان بود	به روز چون کج نیارست شد بدیدان
اگر گران بد ز می من همیشه از زان بود	بپذیر و شن دیدار خوب روی لطیف



دلم خندانم پرنج بود و گنج سخن	نشان نامه ماهر و شعر عنوان بود
همیشه شاد و ندانستی که غم چه بود؟	دلم نشاط و طرب افراخ میدان بود
بسا دلا که بان حریر کرده شعر	از آن پس که بگردار سنگ شدن بود
همیشه چشم ز می زلفگان چاک بود	همیشه گوشم ز می مردم سخندان بود
عیال خزن فرزند نه مونس نه	از این همه تنم آسوده بود و آسان بود
تو زود کی را ای ماهر و کنون مینی	بدان زمانه ندیدی که این چنینان بود
بدان زمانه ندیدی که در جهان رفتی	سرود گویان گویی هزار دستان بود
شد آن زمان که با دانش او مردان بود	شد آن زمانه که او پیشکار میران بود
همیشه شعر و رازی ملوک دیوان است	همیشه شعر و رازی ملوک دیوان بود
شد آن زمانه که شعرش همه جهان شست	شد آن زمانه که او شاعر خراسان بود
کجا بگویی بوده است نامور و دهقان	مرا بنحانه او سیم بود و حلان بود
که از بزرگی و نعمت ز این آن بودی	در از بزرگی و نعمت ز آن سامان بود

بداد میر خراسانش چهل حسد ارم	دراو فرونی یکسج میر ماگان
زاد یاشش بر اکنده نیز مژبت برآ	بن سید بدن وقت حال غب آن بود
چو میر دید سخن داد داد مردوی بوش	زاد یاشش چنان کز امیر فرمان بود
کنون زمانه دگر گشت در من دگر گشتم	عصایار که وقت عصا و انبان بود



می آرد شرف مرد می پدید	آزاده نژاد از درم حسید
می آزاده پدید آرد از بد اصل	فزاوان نیز است اندر این نمید
بر آنکه که خوری می خوش آنکه است	خاصه چو گل یاسمن مهید
بنا حصن ببند که می گشت	بساکره نوزین که بشکند
بسا دُون بنیلا که می بخورد	کرمی به جهان در پر اکنید



کار همه راست آبخان که باه	حال شادی است شاد باشی شای
---------------------------	---------------------------

انده و اندیش برادر از چه داری      دولت تو خود همان کند که بیاید  
 رای وزیران تو را بکار نیاید      هر چه صواب است بخت خود فریاید  
 صبح نیاید بدیل تو ز خلایق      و آنکه تو را از ایند چون تو تراید  
 ایزد هرگز درمی نرسند بر تو      تا صد دیگر به بستری نگشاید



دریا دو چشم آتش بر دل قویاید      مردم میان دریا و آتش چگونه ایاید  
 فیش ننگ آرد دل ای حیای      ند چشم که ناگوارد کاید و ن خرد خای



اندی که امیر ما باز آید پیروز      مرگ از پس دیدنش زده باشد و شیاید  
 پنداشت همی حاسد کو باز نیاید      باز آمد تا حقه شکنی ژار نخاید



هر باد که از سوی سخن را بر آید      با بوی گل مشک و نسیم سخن آید

بره‌زن بر مرد کجا برود آن باد	گوی مگر آن باد بسی از سخن آید
نی نی ز سخن باد چو خوش‌فروزیج	کآن باد بسی از بر عشق من آید
هر شب نگرانم بهین تا تو بر آیی	زیرا که نسیمی و سبیلی ازین آید
گویم که بپوشم صنایع نام تو از خلق	تا نام تو کم در دهن من نماند
با هر که سخن گویم اگر خواهی مگر نی	اول سخنم نام تو اندر دهن آید



درین مدحت چو درو آبد از غزل	که چاکمیش نیاید همی به لفظ پند
اساس طبع شای است بل تو نیز از آن	ز آلت سخن آمد همی به مانند



کسی را که باشد بد دل مهر خید	شود سخنش رود در دو گیتی باد
ایا سر و بن در تنگ پیوی آنم	که فرغند آسا پیچم به تو بر



در مذمت آب خود

بود اعمور و کوج و لنگ و پس من  
نشسته بر او چون کلاغی بر اعواد



نگاریا شنیدستم که گاه و محنت و ردا  
سه پیر این سلب بود است عیفا  
یکی از کید شد بر خونم شد چاک آرا  
سوم عیوب را از بوشش و دشمن گشت حشر تر  
زخم ماند بدن اول لم ماند بدنی ثانی  
نصیب من شود در وصل آن پیر این گیاره



بر زخمش زلف عاشق است چون  
لاجرم بچو منش نیست قرار  
من و زلفین او نگویم ساریم  
او چرا بر نعل است و من بر خار  
بچو چشم تو انگه است لبم  
آن به لعل این بر لولو شود  
تا به خاک اندرت نگر داند  
خاک و خاک از تو بر ندارد و کا  
رک که با اندشار بنیابی  
دل تو خوش کند به خوش گشتا

بادیکت چند بر تو پیماید      اندر آتش زود باشد بازار  
 لعل می رازد مر ج حشم پر کش      در کد و نیمه کن به پیش من آر  
 زن دخترش گشته مویه کنان      رنج کرده به ناخان شد کاه

\*\*\*\*\*

در مدح وزیر ابوالطیب الطاهر المصعبی

مرا جود او تازه دارد بسی      مگر جودش ابراست و من کشته آ  
 مگر یک سوا فلک که خود بچنین      جیدیش دیده خرد بر گجار  
 ابا برق و با جستن صاعقه      ابا غفل رعده در کوهسار  
 نه ماه سیامی نه ماه فلک      که اینت غلام است آن پیشکار  
 نه چون پور میر حسد اسان که آ      عطاران شسته بود کردگار

\*\*\*\*\*

اگر گل آرد بار آن رخا ن گفت      بر آینه چو هم می خورد گل آرد با

به زلف کشد و لیکن به قد و قامت راست  
به تن در دست و لیکن به چهره شکران میا



گر شود بحر کف بهت تو موج زلف  
در شود آبر سر راایت تو طوفان با  
بر موالیت باشد همه دزد و کور  
بر اعاذیت بار و همه شکر و خا



ای خواجه این همه که تو خود میدی شما  
با دام تر و سبکی و بهمان باسا  
مار است این جهان و جهانجوی مار گیر  
از مار گیر مار بر آرد هسی و ما



ای عاشق! داده بدین جای سبزی  
بچون شمنی شیفته بر صورت فرخار  
امروز باقبال تو ای میر خراسان  
هم نفست و هم زوی نکو دارم میا  
در دازد در یواز فرود گشت و بر آمد  
بیم است که یکبار فرود آید دیوا  
دیوار گمن گشته سپرد از دباویز  
یکروز همه پست شود در بخش بگذا

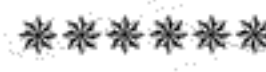
آن خجسته زگر دوش در آویخته گویی	خجلی است پراز باد در او ریخته از باد
آن کن که درین وقت بمی گوی هر سال	خز پوشش و بکاشانه و از صفت فرود
یاد آری و دانی که تویی زیر کمان	و زیاده نداری تو سگالش کن یاد



گر دکن گرد کن درم بسیار	کنج خانه بیا کن از دینار
خاست از خان تو همان خورشید	و آمد از بهر خواسته پیکار



به دور عدل تو در زیر چرخ مینایی	چنان گریختند و هر دو رنگ رنگ قوت
که باز شانه کند همچو باد سنبل را	به نیش چکل خوزیر تارک عصفور



هر خ فلک هرگز پیدا نکرد	چون تو یکی سفید دون ز گور
خواجه ابوالقاسم از تنگ تو	برگشتند سر به قیامت ز گور



همی کبشتی تا در عدد و نماد شجاع ..... همی بدادی تا در ولی نما مقبر

بسا که بربادت فرخنده بر خویش ..... بسا که جوین بان همی نیاید بر

مبادرت کن خامش باش چذینا ..... اگر ت بدره رساند همی بد فیر



زیرش عطار دانه نخویش جزویر ..... یک نام او عطار دو یک نام او شیر

عاجز شود ز اشک چشم و غریون ..... ابر بجزار گاهی و بخورد در مطیر

گیتی چو گاونیک دهد شیر مر تورا ..... خود باز بشکند به کرانه خورشیر



زندگانی چه کوتاه و چه دراز ..... نه به آتش برزد باید باز

هم به چنبر گداز خواهد بود ..... این رسن اگر چه هست دراز

خواهی اندر عا و شدت زی ..... خواهی اندر آمان بیعت و نای

خواهی اندک تر از جهان بنیدیم ..... خواهی از ری گیس تا پطران



وقت شکیبایانک نالایز

دوستان آن خردوش بر بطون  
خوشتر آید بگو شمش از تکبیر  
زاری زیر و این مدار شکفت  
گر ز دشت اندر آورد نخبیر  
تن او تیسر نه زمان بزمان  
به دل اندر بسی گذارد تیر  
گاه گریان و گه بسالذرا  
بامدادان روز تا شکیبیر  
آن زبان آورد ز بانس  
خبر عاشقان کند تفسیر  
گاه دیوانه را کند بشیار  
که به بشیار بر بند زنجیر



چاکرانت به که رزم چو خیانتند  
گر چه خیاط خندان ای ملک کشورگیر  
بگزنیزه وقت خصم تومی پماید  
تا بترند به شمشیر و بدوزند به تیر



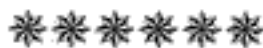
اینهمه باد و بود تو خواب است      خواب را حکم فی مگر به محباز  
اینهمه روز مرگت یکسانند      شناسی ز یکدگرشان باز  
ماز اگر خوب اسراست بشرط      نسرود جز تو را کرشمه و نماز



در جهان را د مرد بسیار است      عشق بر من همی کند پرکواز



روی به محراب نماند چه سود      دل به بخار او بنان طراز  
ایزد ما و سوسه عاشقی      از تو پذیرد نپذیرد نماز



فراخی آمد که زرد سیم بر شدی      به خوب روی تو هر روز بشیم آید آرز



زمانه است تو را یض برای خیشاید      زمانه گوی تو چو گان ای خویشتاید

اگر چه چنگ نوازان لطیف دست بند  
فدای است قلم باد دست چنگ نواز  
تویی که جوهر بخیلی بتو گرفت نشیب  
چنانکه داد و سخاوت بتو گرفت فزونی



چون سپهرم نه میان بزم به نوروز  
در مہمن بست از جان حد و سوز  
باز تویی ریخ باشم جان تو حرم  
بانی و بار زد و با بنیاد فناروز



هی بر آیم با آنکه بر نیاید خلق  
و بر نیایم باروزگار خورد گداز  
چو فضل میسر بود افضل بر همه ملکان  
چو فضل گوهر دیا قوت بر همه پشیز



گر نه بد بختی مرا که فلکند؟  
بیکمی جاف جاف زود غرس  
او مرا پیش شیر بیپندد  
من نتاوم بر او نشیگیس  
گر چه نامردم است ضرور وفاش  
نشود هیچ از این ظلم گیرگیس

گیردی آب جوی رزپردازم چون بود بسته بنک راه زخس



گردگیل منرخ اندر خطی بکشیدی تا خلق جهان را بکنندی بر خلاک  
کافور تو بالوس بود مشک تو بانگ بالوس تو کافر کنی دایم منوش



### در مرثیت شهید بلخی

کاروان شهید رفت از پیش و آن مارفت گیرومی اندیش  
از شمار دو چشم یک تن کم و ز شمار خرد و حسد اران پیش  
تو شه جان خویش از دوبر بای پیش کایدت مرگ پای آگیش  
اسخه بارنج یافتیش و بزل توبه آسانی از گزافه بدیش  
خویش بیگانه کرد و از پی سوخواهی آن روز غمزد کسرت دیش  
گرگ را کی رسد صلابت شیر بازارا کی رسد نسیب شخیش



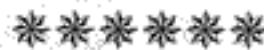
ز بی سار و جوان تو آنکرا زده / بخدمت آمد نیکو کمال نیک اینک  
 پسند باشد مرخو چه را پس ازده سال / که باز کرد و سپید سپیده درویش؟



ای لک از نماز خوابی نغمت / گرد درگاه او کنی لکت شکست  
 بچرخه بارید و پاسے من بفسر / دروغ بر بسند یخچه راز فلک



بسا که مست درین خانه بودم شادان / چنانکه جابه من آفرین از امیر شوک  
 کونن بهمانم و خانه بهمان شرمین / مرا گوی که چه شده است شادی؟



ز آن می که گرسنگی از آن در چکد نیل / صد سال مست باشد از بوی او ننگ  
 آه بود دشت اگر بخورد قطره ای از / غنچه شیر گرد و دوندن شید از ننگ



می عمل پیش آر و پیش من آی      بیک دست جام و بیک دست خنک  
از آن می مراده که از عکس او      چو یا قوت گردد به فرسنگ سنگ



کسان که تمنی زهر طلب نمیدانند      ترش شوند و بتابند روز اول سال  
تو را که مشوی طاقت شنیدن نیست      مرا که میطلبم خود چگونه باشد حال  
شکفت لاله تو زین حال بشکفتان کنی      بد دور لاله بکف بر نهاد و بیغافل



ای بسنگام سخا ابر کف در باد      مشتری خوار ز دیدار تو و ماه خجل  
ای سواران چگل غار و خیل خیل عجم      ز تو خوارند و خیل خیل سواران چگل  
کین تو در جهان چن مرگ بود و زو گری      مهر تو از دل پرنسج بود زو گری  
نشان کردن بی کستی با دیده      گرفتند از کف مادی تو در باد خیل

بازیر در ملک تو رسانی چهل با چهل	یک عطا تو چهل پاره بود ز چهل جهان
ای در شتر می و شمس فکر کرد و خصل	بود دست خدا و جهان چهل جهان
شاد و نشین جهان را به جهاندار سل	کار نامی تو جهاندار همی دارد در آ
جان میزند بشادی و غم از دل گسل	دل جهان تو خدا از گل شادی کرد



کز او نیست بهر من جز سو تمام	دیغ آن که کرد کرد با رنج
بکن هر چه کردنی است با تمام	بلا زد و کی از کس اندر متاب
که بر تخته تور اسبیه شود فام	که فخر غول بر ندارد آن دوز



چهار ساله نوید مرا که هست خرام	اگر امیر مجبساند از دامن خرام
همه نوشته خواند به نیکویی و صلح	همه نوشته نهادن جنگ کار نغرام





درینغم آید خواندن کزاف را دو نام	بزرگوار دو نام از کزاف خواندن عالم
یکی که خوبان را یکسره نکو خوانند	دیگر که عاشق گویند عاشقان، نام
درینغم آید چون مر تو را نکو خوانند	درینغم آید چون بر هر بیت عاشق نام
مر ادلی است که از غمگنی چو دور شود	به غمگنان شود و غم فراز گیرد نام



زبان چه مایه توان استن چنین بنیام	سخن بساید گفتن بجایگاه تمام
گزند خاش بودن بجایگاه سخن	برابر آید با گفتن سا کام



چون کسی کرد مت و شک خفیش	گنجه خویش بر تو افکنندم
خانه از روی تو تنه کردم	دیده از خون لبی باکندم
عجب آید مرا از کرده خویش	کز در گریه ام همسی خندم



چو در پاشش کرد به معنی زبانه  
 رسد مرجا از زمین و زمانم  
 به صوت نوا و به صیلت معانی  
 طرب بخش زوحم فرخزای جانم  
 خرد در بها نقد هستی فرستد  
 گهر حسای رنگین چو زاید ز کانم



بیاد دل جان را بجد و نند سپاریم  
 اندوه درم و غم دنیا ننداریم  
 جان را ز پی دین دیانت نبروشیم  
 دین عسرفار ابره غرق گذاریم



بد تا خوریم باده که مستانیم  
 وز دست نیکوان می بستانیم  
 دیوانگان بیثمان خوانند  
 دیوانگان نه ایم که مستانیم



من آنم که پیش از این بودم  
 تا زگی داشتم پیر مردم  
 دلم از حسد سخن بیازارد  
 راست گوئی که کودکی خردم



نیچا نم کہ پیش از این بودم      یاد کی داشتتم بر هر دم  
دل از حسد سخن بیاد آرد      راست گوی که کودکی خردم



جلد صید این جهانیم ای سپر      ما چو صعوه مرگت بسان زغن  
حسرت گلی پر فروده کرد زودید      مرگت بفشارد همه در زیر غن



بت بر خواجہ بخت زغن      راست چون بردخت پیمان  
این محبت ترک می نداند      شعرا از شعر و ضرب از سخن



مادری را بگرد باید ستان      بچه او را گرفت و کرد بزنان  
بچه او را از او گرفت ندانی      تاش نکوبی بخت ز نو کشی جان

بچه کوچک ز شیر مادر پستان	جز که نباشد حلال دور بکران
از سر آردی بهشت تا بن آبان	تا نخورد شیر بهفت مد به تمامی
بچه برندان تنگ مادر قربان	آنکه شاید ز روی زمین روده اند
بهفت بار روز خیره ماند و حیران	چون بسیاری به جس بچه آوا
جوش بر آرد بنا لذت از دل سوزان	باز چو آید بهوش حال بسند
زیر و زبر همچنان زانده جوشان	گاه ز بر زیر کرده از غم که با
جوشد لیکن ز غم نجوشد چندان	ز بر آتش کجا بخوابی پالود
کفک بر آرد ز خشم در اند سلطان	باز به کردار اشتیری که بود
تا بشود تیر گیش و کرد در شان	مرد حسن گفتماش پاک بگیرد
درش کند استوار مرد گنجان	آخر کار ام گیرد و پنجه تیز
گونه یا قوت سرخ گیرد و مرجان	چون بنشیند تمام و صفائی کرد
چند از اول چون گین بدشان	چند از او سرخ چون عقیق میانی

در شش بی گمان بی که گل سرخ  
هم به خرم اندر بسی که از دچو  
آنکه اگر نمیشد درش بگشایی  
و کرب پلور اندرون بیسینی گوئی  
زفت شود در اد مرده و منت لاؤ  
و آنکه شادی کی قبح بخورد زوی  
انده ده ساله را به طغبه زما  
بامی چون کس سالخورده بود چند  
مجلس باید ساخته، مکانه  
نفت فردوس گستریده زهر  
جامه زرین فرشای نوآین  
بربط عیسی فرشای نوآی

بوی بد و داد و مشک و صبر پان  
تا بکه نوبهار و نیمه نیسان  
چشمه خورشید را بسینی تابان  
گوهر سرخ است بکف موسی حمران  
گر بچشد زوی ز روی زرد گلستان  
برنج بنیند از آن من از زواجران  
شادی نور از روی بیار و عمان  
جامه بکرده من از و پنجه خلکان  
از گل و زیا بسین و خیری الوان  
ساخته کاری که کس نسا زد چونان  
شهره ریاضین و تنه های فراوان  
چنگ مشک نیر و نای چابک جانان

یک صف میران و بلعی بنشته	یک صف حران پیر صالح و بهتان
خزرد بر تخت پیکاه نشسته	شاه ملوک جهان امیر حسن ابران
ترک هزاران باپی پیش صف اند	هر یک چون ماه برده و هفته در خندان
هر یک بر سر بساک مورد نناوه	ز دوش می سرخ و زلف جعدش سیران
باده در سنده بتی بدیع ز خوبان	بچه خاتون ترک و بچه خاتکان
چونش بگرد و فیند چند شادی	شاه جهان شادمان مفرم و خندان
از کف ترکی سیاه چشم بر روی	قامت چون سرو و زلف کاشخ چکان
زان می خوشبوی ساغری بستان	یاد کند ز روی شهریار سجستان
خود بخورد نوش اولیاش بمیدان	گوید هر یک چو می بگیرد شادان
شادی بوجهر احمد بن محمد	آن مرآه آزادگان مضن ایران
آن ملک عدل و آفتاب نما	زنده بدو داد و دروشانی کیمیا
آنکه نبود از نژاد آدم چون ا	نیز نباشد اگر گمبوی بستان

حجت یکتا خدای و سایه اوست  
خلق خاک ز آب و آتش و بادند  
خزید و یافت ملک تیره و تاری  
گر تو ضعیفی بر مناقب او گوی  
ور تو حکمی و راه حکمت جوئی  
آنکه بد و سنگری به حکمت گویی  
ور تو هتیمی سوی شمع گرای  
گر بگشاید ز فغان علم و حکمت  
مرد و ادب از مرد فراید و حکمت  
ور تو بخوابی فرشته ای کیستی  
خوب نگردد کن این لطافت آن روی  
پاکی اخلاق او پاک نژادی

طاعت او کرده واجب آیت فرغان  
دین ملک از آفتاب گوهر سانا  
عدن بدو گشت نیز گیتی ویران  
ور تو دیر می همی هیچ او خوان  
سیرت او گیرد و خوب غیب او دان  
اینک سقراط و هم فلاطین یونان  
شافی اینکست و بوحیینه و سفیان  
گوش کن اینکست علم و حکمت لقمان  
مرد و خرد در ادب فراید و ایمان  
اینک اوست آشکار از ضوآن  
تا که بسینی بر این که گفتم بر زبان  
بایست نیک و با مکارم احسان

در سخن او رسد بگوش تو یگانه	سعد شودم تو را نخواست کیوان
درش عهد اندرون نشستی	جزم بگویی که زنده گشت میدان
سام سواری که تا ستاره بتا	آب نیند چون سوار بر میدان
باز به روز نرسد و کین جمیت	گرش بسببی میان مغر و تخان
خوار نمایدت زند چیل بد انگاه	ورچه بود دست و تگر گشته و غران
درش بدیدی سفدیار که زرم	پیش سنانش جان دیدی لرزان
گرچه بننگام جسم کوه تن اوی	کوه سیام است که کس نیند جان
دشمن ار از دماست پیش سنانش	گرچه چو موم پیش آتش سوزان
و کز به نبرد آیدش ستاره برام	تو شمشیر او شود به گروگان
باز بد انگه که می به دست بگیرد	آبر بهاری چون سبارد باران
آبر بهاری جز آب تیره نبارد	او همه دیبا به تخت و زرت بان
باد و کفن او ز بس عطا که بخند	خوار نماید حدیث و قصه طوفان



لاجرم از جود و از سخاوت او است	نخ گرفته بدیج و صامتی از آن
شاعر ز می آورد و خیر و تسبیح است	باز در بسیار باز کرده و حمدان
مرد سخن را از او نواختن در	مرد آداب از او لطیفه و یون
باز به سنگام داد و عدل بر خلق	نیست گیتی چون فیل و مسلمان
داد بیاید ضعیف همچو قوی زوی	جور نبینی بتز داد و نه عدوان
نعمت او گستریده بر همه گیتی	آنچه کس از نعمش نبینی عریان
بسته گیتی از او بیاید راحت	خسته گیتی از او بیاید درمان
بار سن عفو آن مبارک خسرو	حلقه تنگ است هر چه دشت و بیابان
پوشش بپذیرد و گناه ببخشد	خشم براند به عفو کوشد و عذر آن
آن ملک نیروز و خسرو پیروز	دولت او یوز و دشمن آسوی نالان
عمر بن اللیث زنده گشت بدو بان	با حشم خویش و آن زمانه ایشان
رستم را نام اگر چه سخت بزرگ است	زنده بدوی است نام رستم دستان

مدحت ادگوی دهر دولت بستان	زود کیا بر نور مدح همه خلق
در چه کنی تیر فخم خویش بستان	در چه بگوشی بجهت خویش گوی
آنکه بگفتی چنانکه گفتن نتوان	گفتن انی سر اش و خیر و فرازان
لفظ همه خوب حکم معنی آسان	اینک مدحی چنانکه طاقت من بود
در چه بر مبعوثی و حسانتان	جز بستانه او بر میر گفت ندانم
زینت هم زوی خرد و تربت سامان	مدح امیری که مدح ز دوست جهان را
در چه صریحم ابا فصاحت سبحان	سخت شکویم که محبت من بنماید
در چه بود چو سپهر بر مداح شاهان	بر چنینین مدح و عرض کرد زمانی
مدحت او را که انانی و نه پایان	مدح همه حسیق اگر آنه پدید است
خیره شود بی روان ماند حیران	زینت گفتی که زود کی چنین صابی
دانکه دستوری گزیده عدنان	وز نه مرا بوسع سر لا و رکردی
کز پی او آفرید گیتی یزدان	ز بهر کجا بودی به مدح امیری

درم ضعیفی و بے بدیم نبودی	و آنک نبود از امیر مشرق فرمان
خوید ویدی بسان پیک مرتب	خدمت او را گرفته چامه پندار
مع رسول است عذر من برسان	تا بشاسد دست میر سخندان
عذر ربی خویش و ناتوانی و پیری	کو به تن خویش از این نیاید ممان
دولت میرم همیشه باد بر اقربان	دولت اعدای او همیشه بے نقصان
سرس رسیده به ماه برب بلند	و آن معسادی بزیر ماهی پنهان
طلعت تابنده ترز طلعت خورشید	نعت پاینده ترز جودی و دشمنان



مان صائم نواله این غله میر با	زمین بی نمک با بانه گشت در دانا
لب تر کن آب که طلق است در قبح	دست از کباب و ارکه ز بهرست تو مانا
با کام خشک با جگر تفت در گذر	اید و نکه در سه سر این بنز گلستان
کافور همچو گل چکد از دوش شاخا	زمین چو آب بر جعد از ناف آبدان



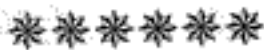
شاهی که برود از رزم از رادی      زین نهد او پتیر در پیکان  
تا کشته او از آن کفن سازد      تا خسته او از آن کند در مان



یاد کن زیرت اندرون تن شوی      تو برو خوار خوا بیده ستان  
جعد مویانست جعد کنده بی      بسپرده برون تو پستان  
پیر فرقت گشته بودم سخت      دولت او مرا بگرد جوان



بچه می بارید از ابر سیاه      چون سواره بر زمین از آسمان  
چون بگرد پای او از پای ار      آشکو خیده بماند بهسپان



ای حج کنون شعر من از بر کن و بخون      از من دل و گالش از تو تن و رون

کوردی کسنیم و بادده خوریم و بومینا  
بوسه و بسیم برده لبان پرپوشان



خلغیان خوابی و جماش حشم  
گردسین خوابی و بارک میان  
کشکین نانت نکند آرزوی  
نان بسین خوابی گرد و کلان



چه چیز است آن روزه تیرک خرد  
چه چیز است آن پلاکت تیغ بران  
یکی اندر دمان حق زبان است  
یکی اندر دمان مرگ دندان



خوابی تا مرگ نیابد تورا  
خوابی که مرگ بیانی امان  
زیر زمین حسیزه نفسی بجوی  
پس بفلک بر شوی نزدیکان



ضیفی نسل پذیرفته ز دیو  
آهویی نام نهادده گیران

آفتابی که ز چاکت قدمی بر سر ذره نماید جولان

\*\*\*\*\*

گنک زنده است گوش فی و سخن مایه گنک ضعیف است چشم فی و جان بین  
تیزی شمشیر دارد و روشن بار کالبد عاشقان و گوئی بنگین

\*\*\*\*\*

سرخ پیدار اندر شده بخواب گرن گل غنوده بر آنخجست سر از باین  
هر آنکه خانم مدح تو کرده در آنجست سر از هر چه ز زمین بون کند چون

\*\*\*\*\*

با عاشقان نشین همه عاشقی گزین با هر که نیست عاشق کم گوی و کم نشین  
باشد که در وصال تو بینند ز روی تو نیز در میان ایشان نباشین

\*\*\*\*\*

سرمگون مانده است جانم زان در زلف گون لاله گون گشته است چشم زان لبان لاله گون

تا ز نخدانش ندیدم خوردیدم سزنگون	تا بنا گوشش ندیدم سزیدم مارو
وز میانش خیره ماندم مکن چون آید برین	از دناش حیف ماندم مکن چون گوین سخن
گرد ز خسارش بخت جادوی آید برین	روزگار از چشم بد او را نکه دارو کند

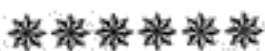


سج نادان را دانسته نگویند	زه دانا را گویند که دانند گفت
بزرگ بجز بجز بر همه گزیند و فریاد	سخن شیرین از زلفت نیارد بر



که گاه پرده لالاست گاه معجزه ما	فغان من بر آن زلفت تا بداریا
بگاہ رفتش از سیم ساد باشد را	به وقت نخستش از مشک نود باشد جا
هزار هزار صد ساله را بر دوازده	هزار تو به صد ساله را بیاد ده
و گر سلامت خواهی بجز نباش مجوز	اگر سعادت جویی بجز رضاش مجوی
و گر به گاه رسد باد مهر او ناگاه	اگر بکوه رسد باد خشم او یکت با

بساعت اندر مانند گاه کرده کوه      به لحظه اندر مانند کوه کرده کوه



سماع و باد و گلگون و لبسان چوما      اگر فرشته سینه بی زود از راز  
نظر چگونه بدوزم که بهره دیدن دوست      ز خاک من همه ز کسند بی جای گینا  
کسی که آگهی از ذوق عشق خندان یافت      ز خویش حریف بود گرد می بود آگاه  
بچشم اندر بالارنگری تو به راز      شب بچشم کسان اندرون سینه کاه



من موی خویش از آن میکنم سیا      تا باز نوجوان شوم و نوکنم گناه  
چون جابر باه وقت مضیبت میکند      من موی از مضیبت پری کنم سیا



پشت کوزده سر تو لیل زوی بر کردار      ساق چن سومان دندان مبال استر  
بر کنار جوی منیم رسته باد هم بهر      راست پنذرم قطار اشتراک





رفیقا چند گوینی کوناست      بنگزیرد کس از گرم آفروشه  
مرا امر و ز تو به سود دارد      چنان چنان در دامن دانشموشه



زمانی برق پرخنده زمانی رعد پرناله      چنانچون باد از سوک عروس سیزده ساله  
دگشته زمین پرند سبز شاخ بید بنیاد      چنانچون اشک مجنون نشسته باله



ای درینا که خرد مند را      باشد فرزند خرد مندانی  
در چه آداب اردو دانش پد      حاصل میراث بفرزندانی



آن صیت بر آن طبق همی تابد      چون بلغم زیر شکر عنابی  
ساقش به مثل چو ساعد حوا      پایش به مثل چو پای فرغابی



شوش است دلم از کرشمه سلی      چنانکه خاطر محبتون بر نظر ایللی  
 چون گلشنک در سیم در دودل شو کین      چون شش می شوی ارمانی از صفی  
 به عشق تو شکر خنده نشاید باوه      به سنبلی تو در گوش صره افی  
 بیزده رنگس تو آب عابدوی بابل      گشاده عشق تو باب مجربوسی



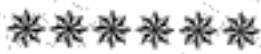
سفید برف آمد به کوهساریا      و چون درون شد آن سر بوسان آری  
 و آن کجا بگو آری دنیا گو ار شده است      و آن کجا نگزایت گشت زود گزای



ای دل منزایش بری      باز بر چکل عفتابی  
 بی تو مرا زنده نبیند      من ذره ام تو آفتابی



بیار آن کجی پذیری روان با قوت نبستی	ویا چون بر کشید تیغ پیش آفتابستی
بپاکی گوئی اندر جام مانند گلکتابستی	بخوشی گوئی اندر دیده بخواب خوابستی
سحابستی قبح گوئی وی قطرہ سخا	طرب گوئی کہ اندر دل دُخای مُتجاسبتی
اگر می نیستی کیسے رسمہ لہا خرابستی	اگر در کالبد جان اندیدیستی شہر ابستی
اگر این می پابرا نذر بچہ کمال محتاسبتی	از آن بنا مانگسان ہرگز نغور و ندی صوابستی



جمعہ بسچون نور و آب پر با	گویا آن چنان شکستستی
میانکش نماز گلاب چو شازمو	گوئیے از یکدگر گشتستی



این جہان را نگہ بچشم خرد	نی بدان چشم کا نذر او نگری
ہچو دریاست و ز نکو کاری	کشتی ساز تا بدان گذری



مار در اهر چنبد بهتر پردری      چون یکی چشم آورد کبیر بری  
 غله طبع مار در ارد بی فحلا      جد کن تا زوی سفید نگری



ای آنکه غمگنی و سوز آوری      و اندر نمان سر شکست بی باری  
 از بجه آن کجا بزم نمانش      ترسم ز سخت اندوه و دشواری  
 رفت آنکه رفت آمد آنک است      بود آنکه بود خیره چه غم داری  
 هموار کرد خوابی گیتی را      گیتی است کی پذیرد همواری  
 مستی مکن که نشود او مستی      زاری مکن که نشود او زاری  
 شوتا قیامت آید زاری کن      کی رفته اید زاری باز آری  
 آزار بیش مینی از گردون      گر تو به هر بجه سانه بی زاری  
 گویی گماشته است بلای او      بر همه که تو دل بر او بجاری  
 آبری پدیدنی و خوبی ننی      بگرفت ماه و گشت جهان تباری

فرمان کنی یا کنی رسم      بر خویش تن طغزندی، باری  
 تابش کنی سپاہ خان بر دل      آن بہ کمی بیاری و گنجاری  
 اندر بلای سخت پدید آرند      فضل و بزرگی مرہوی مسالاری



گل سجاری بت ستاری      بنیدداری چہ انباری  
 بنید روشن چو ابر بہمن      بہ نزد گلشن چہ انباری



ای دید خافل از شمار چہ پنداری      کت خالق آفرید بہر کاری  
 عمری کہ مر تو راست سمرات      دیدات کار مات بدینداری



باخوی ابر گل رخ تو کردہ شبنمی      شبنم شدہ است سوختہ چون اشک باہمی  
 کا ندر جان بکس مگر و جز بہی

مار کی ترسگین شود و گریه مهربان  
گر موشن مار شود موثر کند گاه و بجا  
صد جهان جهان همه ناکریک شب شده  
از بزم ما سپیده صادق تو میدی



بوی جوی نولیان آید بجا  
یا دیار محسوسان آید بجا  
ریگت آموی و درشتی راه  
زیر پایم پر نیسان آید بجا  
آب حیون از نشاط روی دوست  
خنگ مار انا میان آید بجا  
آسب مار از آرزوی روی او  
زیران جولان کنان آید بجا  
از که جویم وصل او که هر سوی  
می نظیر عاشقان آید بجا  
ای بخت ارشاد باش و دیر بجا  
میر ماه است و بنجار آسمان  
میر سمره است و بنجار بوستان  
آفسرین مع شود آید بجا  
گر به گنج اندر زیان آید بجا



مر از منصب تحقیق انبیاء نصیب      چه آید جم از جوی خشک یونانی  
برای پرورش جسم جان چه زکنیم      که حیث باشد روح القدس بجبانی  
بحسن صورت چه علیل مقید نظم      بجرم حنن چه یوسف اسیر زندانی  
بسی نشستم با اکابر و اعیان      بیازمودشان آشکار و پنهانی  
نخواستم زمتنی مگر که دستوری      نیافتم ز عطاها مگر پشیمانی



آنکه نماید بسیج خلق خدای است      تو نه خدایی بسیج خلق نمایی  
روز شدن را نشان دهند بجوید      باز مرا و را بنود بند نشانی  
هر چه بر الفاظ خلق مدحت رفته است      یا برو تا به روز حشر، تو آنی



کسی را چون دستگان می چه باید      که دل شاد دارد به هر دو سنگانی

بجز غیب چیزیت کان تو نداری      بجز غیب چیزیت کان تو ندانی

\*\*\*\*\*

بی قیمت است شکر از آن و بان اوی      کاند شد از دو زلفش بازار شاپوی  
این ایفده سسری به چکار آید ای فنی      در باب دانش این سخن بنیده گموی  
ناصر را نباشد شیرینی شکر      تا بیدر انباشد بویی چو دار بوی

\*\*\*\*\*

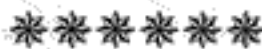
ای بر همه میزان جهان ایفده شای      می خورد که بداندیش چنان شد که تو خای  
می خواه که بدخواه بکام دل تو گشت      وز بخت بداندیش تو آورد تبا  
شدروزه و تسبیح تراویج یک عابی      عید آمد و آمد می و معشوق و ملا  
چون ماه می جت شب عید بر خلق      من بودی تو جستم که مرا شای و ما  
مرگاه بر افشردن بود و گاه به گاه      و ایم تو بر افزون می و هیچ نکای  
میری تو محکم شد و شای تو تو خرم      بر حسیه ندادند تو را میری و شای



خوشبید زوان باشی چون از بر خشی	دریای زوان باشی چون از بر گاهی
آنها که همه میل سوی ملک تو کردند	اینک بنهادند سر از تاقه راهی
دام طمع از مایه در آب گنجدند	نه مرد بجای آمده نه دام و نه مایه
همه نشود که چه قوی کرد که بهتر	گاهی نشود که چه هنر دارد و چاهی



دل تنگ مدارای ملک از کار خدای	و آرام و طرب آمده از طبع جدای
صد بار فتاده است چنین بر علی را	آخر بر رسیدند بهر کار مروانی
انگس که تو را دید و تو را ایند در جنگ	دانند که تو باشی به شمشیر بر آبی
این کار سمایی بده قوت انسان	کس را نبود قوت با کار سمایی
آمان که گرفتار شدند از سپه تو	از بند به شمشیر تو یابند ز مانی



چمن عقل را حشرانی اگر گلشن عشق را بهمار تویی

عشق را اگر پیسبیری میکن  
حسن را آفریدگار تویی



## زباعت

هر روز بر آسمانت باد ابروا



درز بگذر باد چه اغنی که تور است  
ترسم که بمیرد از غم اغنی که تور است  
بوی جگر سوخته عالم گرفت  
گر نشیندی ز بی دماغی که تور است



با آنکه دلم از غم هجرت خون است      شادی به غم تو ام ز غم افزون است  
اندیشه کنم هر شب گویم یارب      بجز آنس چنین است وصالش چو آن است



جایی که گذرگاه دل محزون است      آنجا دهنم ز نیره بالا خون است  
یسی صفت آن ز حال بابی خبرند      محزون اند که حال محزون چو آن است



دل خسته و بت سلسل مویست      خون گشته و گشته بت بند مویست  
سودی ندید نصیحت ای و عجب      این خانه خراب طرف یک پست مویست



تقدیر که برگشتت آرم نداشت      بر حسن جو افیت دل نرم نداشت  
اند رهیم ز جانستان کز چو تو بی      جان بستد و از جمال تو شرم نداشت



چشم ز غمت بهر حقیقی که بگفت  
 بر چهره سزاد گل ز رازم بگفت  
 رازی که دلم ز جان همی داشت  
 اشکم به زبان حال با خلق بگفت



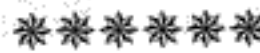
بنلاد تو شد تربیت خواجده لیک  
 بنلاد تو نست همچو بنیاد تو باد



بی زوی تو خورشید جانو مباد  
 هم بی تو چرخ عالم افروز مباد  
 با وصل تو کس چون بد آموز مباد  
 روزی که تو را نبینم آن روز مباد



زلفش کبشی شب دراز اندازد  
 و رنگشانی چکل باز اندازد  
 و ریج و خمس ز یکدگر بگشاید  
 دامن دامن مشک طراز اندازد



چون روز علم زنده بامت ماند  
 چون کیش به شماه به جامت ماند

تقدیر به عندم تیرگامت ماند ..... روزی به عطا دادن حاجت ماند



جز حادثه حسه که طلبم کس نکند      یک پرسش گرم حسنه تبسم کس نکند  
در جان بلب آیدم بجز مردم حسیم      یک قطره آب بر لبم کس نکند



بغض و تنم بر دردم و آب و زمین      دل بر حسه و علم و به دانش لغو شود



نامت شوم دل ز فرح زنده شود      حال من از اقبال تو فرخنده شود  
وز غیر تو حسه جا سخن آید بیان      خاطر به حسه از غم پراکنده شود



هر که را با تو کار درگیر کرد      بهره از روزگار برگیر کرد  
به سخن لب ز هم چو بگشایی      بعد از وی زمین شکر گیر کرد



آمد بر من ، که ؟ یار ، کی ؟ وقت سحر      بر سنده ز که ؟ خصم ، خصم کس ؟ پد  
دادش ، دو بوسه بر کجا ؟ بر لبش      لب بد ؟ نه ، چه بد ؟ عقیق چون ؟ چو شکر



مان تشنه بگر مجوی زین باغ شکر      بیدستانی است این ریاض مدور  
بیوده همان که باغبانت به قنات      چون خاک نشسته گیر و چون باد کدو



چون کشته سینی ام دو لب گشته فرا      از جان می این قالب فرسوده آفر  
بر بالینم نشین و میگوی به ناز      کای من تو بکشته و پشیمان شده با



در خستن آن نگار پُر کینه و جنگ      گشتم سراپای جان بادل تنگ  
شد دست ز کار و رفت پازرقا      این بس که پسته زدیم آن بس که سنگ



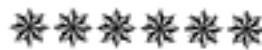
بر عشق تو اوم ز صبر پیداست نه دل  
 بی زوی تو اوم ز عقل بر جاست نه دل  
 این علم که مرآت کوه قاف است غم  
 این آل که تور است سنگ خار است نه دل



جهان همه ساله با کام کس نرود  
 وگر نرود نند چه ای ای اری کام  
 بین تا جانت چگونه کام نند  
 همی گذار تو آنسان که او گذار گم



واجب نبود بکس بر افضال اکرام  
 واجب باشد بر آینه شکر نعم  
 تقصیر نکرد خواجه در نا واجب  
 من در واجب چگونه تقصیر کنم



یوسف زوی کز او فغان کرد ولم  
 چون است زمان مهربان کرد ولم  
 ز آخاز به بود مهربان کرد ولم  
 امر و ز نشانه فغان کرد ولم



چون جشانی ای سپرد کریم خاکِ قدمت چو مشک در دیده نغم



در پیش خود آن نامه چو بلکاز نیم پروین ز سرشک دیده بر جامم  
بر پاشخ تو چو دست بر خار نیم خواهم که دل اندر شکن نامم



در منزلِ غم فکنده مغزش ما نیم در آب و چشم دل پز آتش ما نیم  
عالم چو ستم کند ستمکش ما نیم دستِ خوشش و ز کار ما خوش ما نیم



از گیسوی او نسیمک مشک آید و ز زلفک او نسیمک نسرین





در عشق چو زودکی شدم سیر از جان  
از گریه خونین مرده ام شد گریان  
القصه که از بسیم عذاب بجران  
در آتش رشکم دگر از دوزخیان



از حبه مریخ تو ای مایه جان  
پرزگر دند چون مان تو حبه جان  
از ناخن دست خسته کردم دل جان  
فریاد رس غمت نه این بود و نه آن



دیدار بدل فروخت نفروخت گران  
بوسه به روان فرو شد و هست از آن  
آزای که چو آن ماه بود بازارگان  
دیدار بدل فرو شد و بوسه بجان



رودیت در یامی حسن علت مر جان  
زلفت صبر صدف دهن در زندان  
آبرو گشتی و چین پیشانی بونج  
گر داب بلا غیب و حمت طوفان





ای از گل سرخ رنگ بر بوده بود  
 رنگ از پی رخ ر بوده بواز پی بود  
 گل رنگ شود چو روی شوی بیخ  
 مشکین گردد چو مو فانی همه کوه



ای ناله سپهر خافگاه از غم تو  
 وی گریه طفل بیگناه از غم تو  
 افغان خروس ضب سحگاه از غم تو  
 آه از عزم تو هزار آه از غم تو



چرخ کعبه باز تانمان ساخت کعبه  
 بانیک بیدایره در باخت کعبه  
 هنگام شب گذشت شد قصه تمام  
 طالع بگفتم کی نرسد اخت کعبه



ز خار او پرده عشاق دید  
 با آنکه نرفته دارد اندر پرده



زلفت دیدم سر از چمان پیچیده      و اندر گل شمع از غوان پیچیده  
در کبر بندی حسرت دل در بندش      در کبر پیچی حسرت جان پیچیده



ای بر تو رسید بهر بر یک چاره      از حال من ضعیف جویی چاره  
.....



چون کار دلم ز زلف او مانده      بر هر رگ جان صد آرزو مانده  
ایستد ز گریه بود افسوس افسوس      گان هم شب وصل در گلو مانده



آرزو تا که مردمان خواهند      من دو خواهم حدیث شد جمله  
حافظت خواهم از خدای جان      بی نیازی از مردم سلف



ای طرفه خوبان من ای شمس روی  
لب را بسپید رنگ بکن پاک ز می



از کعبه کلیسیا نشینم کردی  
آخر در کفر بی قرینم کردی  
بعد از دو حسه ار سجده برد کردی  
ای عشق چه بیگانه زدیم کردی



گر بر سر نفس خود امیری مردی  
بر کور و کور آرنکست نگیری مردی  
مردی نبود فتنه راه پای زود  
گر دست فتنه ای بگیرد مردی



آن خرد پدرت بدشت خاشاک زدی  
مامات دف دورویه چالاک زدی  
آن بر سر گور ماتبارک خوزدی  
وین بر در خانها تورا ک زدی



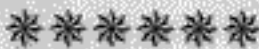
دل سیر نگرددت زبیدادگری چشم آب نگرددت چو درمن نگردد  
این طرفه که دوست ز جانست دارم با آنکه ز صد حسنه را دشمن بترسد



باداده قناعت کن با داری در بند تکلف مشو آزاد ببری  
در که ز خودی لطف کن غصه مخور در کم ز خودی لطف کن مشا ببری



ناروقه به شایراه وصلت گامی نایافته از حسن جالوت گامی  
ناگاه شنیدم ز فلک پیغامی که زخم فراق نوش بادت جامی



ما همه خوش خوریم و خوش خشم تو در آن گور تنگ تنیایی  
نه چنان خسته ای که بر خیزی نه چنان رفته ای که باز آیی

## ابیات پراکنده

گرچه بیشتر اعلیٰ باران بود  
مگر تو از رو گهر باشت

\*\*\*\*\*

پیش تیغ تو روز صف دشمن  
بت چون پیش اسیر

\*\*\*\*\*

وقت یکت جان یکی و چندین  
ای عجبی مرده تو

چنان که اشتر ابله سوی کمان شد ز مکر زوبه وزاغ و زرگرگ ییخرا



جز بادند رنماند این جهان گریه زوی با پسند کسینه دارد همچو باد و خنده



گوش تو سال در به زود و سرفه نشنوی نیوه ضروشان را



درنگ آسای سپهر آریا بد کی سخن در زباید گردمان را



شیر آغده که بیرون جبهه از خانیبید تا به چنگ آرد آه و آه و آه و آه



نباشد زمین زمانه بسی گفتنی اگر بر ما بسیار در آذر خشا



چو گرد آرد کردار است به محشر فرومانی چو حسه بر میان شکا



کنندش میشه بشیران قفس کرده فیکلش دشت بر کرگان جنابا



هر آنچه مدح تو گویم درت باشد و دروا مرا به کار نیاید سریشم و کیلا



کیهان ما به خواجسته عدنانی عدنان است و کار ما همه به اندامنا



اگر ت بدیده رسانده می آید نیر سبادت کن خاش میباش چندینا



همی بایدت رفت و راه دور است به سفده دار یکسر شغل امانا





نذیده قبل اوی و بدید مندل اوی      دگر نماید و دیگر بان شراب



فاخته گون شد هوا از گردش خویز      جامه خانه جنگ فاخته گون است



تاکی بزی خدب کنی ریش اخضا      تاکی فضول گوئی و آری حدیث غبا



جفسد که با باز و کلنگان پر      بکشد شن و بال کرده دلیست



تا لباس عشر احدایش نگردد با      تا آتار پود و پود اندر خلفات آن خوا



بر روی پزشک زن عیدیش      چون بود درست بیسارت



ای از آن چن چرخ پیشانی      ای از آن زلف پر شکست و کت



خاک کف پای زود کی نسزی تو      بم بشوی گاد و حسم بجای غیبت



بباز گریزی بم نام همی      اگر کجک بگریزد از من روست



بچو همند که او بود غوغا      ماغ در آب در جوی شده است



بمد نیوشه خواجه ببنگونی و صلح است      بمد نیوشه نادان بچیک و فتنه و غوغا



بچ راحت می نسیم در سوره و زود تو      بجز که از فریاد و زخمات خلق را کاتوره <sup>خاست</sup>



شب قدر و صلت ز فرخندگی فرجش تر از فرسنا هاست



لا در ابرینای محکم نه که گنگد ار لا و بنیاد است



خوبان همه سپاسند او شان خدایگانست  
مریخیستیم را بر زوی او نشاست



بسیار صین کن از آن دوی بزم خانه خویش  
اگر چه خانه تو نوبهار بر من است



بآدل پاک مرا جامه ناپاک زوست  
بدم از کلال دیده پلید است و پست



مغذورم و از ند که اندوه و غیبت  
و اندوه و غیبت من از آن جعد و غیبت



چه گرم همیشه ستاگوی باشم      سایم نباشد نکو جز بنامت



بودنت در خاک باشد یافتی      بچمان کز خاک بود اهنوت



ز مهرش مباد اتنی بیج دل      ز فرمانش خالی مباد صبح مرغ



دای آسان راست بگزین ای دست      دور شو از راه سیکرانه ترنج



زین زمان چند بود بر که دم      مر تو را کشتی و فینین و عقونج



از جود قباداری پوشیده شهر      وز مجد بساداری بر بردم



بخت و دولت چو میکار توانی نصرت و فتح پیشیار تو باد



به تو بازگردد عزم عاشقی نگار امکان این همه زشتیاد



ایا بلایه اگر کار کف نمان بود کنون توانی باری خشک نمان کرد



گو پسندیم و جان هست کردار نقل چون که خواب بود سوی نقل باید شد



مردم نشود زنده زنده به سودان شد آیین جهان چو نین تاگردون گردان شد



رخ اعداات از تشنگی بخت همچو قیر و شبه سیاه آمد



ای جان بس عالم در جان تو پیوسته  
مکرده تو ما را منمایا و حسد آلوده



یا فنی چون که مال عنده مشو  
چون تو بس دید و دید این دیرند



دل از دنیا بردار و بنجایه نشینت  
فرابند در حسد به فلج و به پراوند



هر دم که مرا گرفته خاموش  
همچو دیده بعافیت چو فرغند



صحن چنین است بدین راه رود  
لیک نه هر نیک و نه هر بد نوند



ساقی برآمد از بر شاخ درخت عود  
ساقی ز مشک و شاخ ز صندل نوح



بدان مرنک ما تم کہ بھی دوش ہزار از بر شاخک بھی خود



ہر آن کریم کہ فرزند او بلا بود شگفت باشد کہ از گناہ سادہ بود



مانع در آگیر گشتہ زوان راست چون کشتی است قیر اندود



بروز تجر بہ روزگار بجز گیر کہ بہر دفع حوادث تو را بکار آید



ہر کہ را ایزدش سختی بپوشاد روزگار اورا بسندہ اوستا



ماہی دیدی کج بکبوتر گیرد تیغ تابی است دشمنانت کبوتر



باد فشن کاویان و طاقدیس ز رشت افاروشا تا زکر



اگر من زو بخت نخوردم گهی تو اکنون بیا و زو بجم بخور



مدخلان را در کاب زرد آگین پای آزادگان نیاید سر



تا زنده ام مرا نیت جز نوح تو در کما کشت در زودم نیت خرمین همین شد کما



گزیده چار تو ت بدو در جهاننا ہمارا بہ آخشیج ہمارا بہ کارزا



چنان بار بر آورده بہ خوشتن کہ من گویم خوردہ است ہوسا





فاخته بر سر و شایه بود بر آورد زخم فروهشت زنده اف بطن بود



علم ابرو شند در بود کوس او گمان آونیده شود در التیر



چون لطیف آید بگاہ نوبهار بانگ زود و بانگ کبک و بانگ تن



بجی آن خم زلف بسان معاربان بجی آن روی خوب کز دگر فنی بران



در عمل یادیر بازی درازی ممکن است چون عمل باد تور اعر دراز و دیربان



ای بنرمند مکن عرض نهنمات برش پیش بازی فرسان هرزه خرنکستان



ایا نگار طرد از از بنان ترکستان  
نیاید ایدر چه تو بت از بهار طرا



تا زیان دوان سے آید  
بجو اندر فیله آب نماز



چون سپرم زمین بزم به نور و  
در مہمین بت از جان عدو



نہاد زوی بجزت چنانکہ زوی  
بتمیم و انگر آیند از در تیمان



خودانت ادا دہ بہر نمش  
تورا بہرہ کردہ سعادت زو اش



بت اگر چه لطیف دارد نقش  
نزد ز خارہ تو بہت خراش



از چه تو به بکنند خواجه که هر جا که بود قدیمی می بخورد دست کند زود بهرا



تو چو بگو ز جی که دست اهل به سر تو بسی زند سر پاش



بر بیک نماده جام باو و آنگاه ز بیک نوش کردش



بجی تا قطب با جوار است زیر گنبد اخضر شکر پاش ز نیک است از دیگر فلا



بسا که جوین بان هم کسی نیاید بسا که بره است و فرخه بر خوانش



بانگ کردت ای مرغ نسیم زوشم خاندنم تو را که هستی زوش



ای درینک که مورد زار مرا      ناگهان باز خورد برف و غیش



بر سر شلخ چار استاده زان      بانگ برزده زهر سوکلیغ کلخ



آه از این جور بد زمانه شوم      همه شادی او غمان آسوخ



هر که برود دست نشسته بشادی      و آن که نرود دست همه مرده بی پیش



چون جامه اش بن اندر کند کسی      خواهد کرد کار به حاجت فراوخیش



یکی تنگت بخوام زدن شعر اکنون      که طرف باشد از شاعران خاص



بادوسہ ہوسے تاکن این دل از درد و خنا ک  
تا بن احسانت باشد احسن اندہ جزا ک



کا خورتو با کوس شد و شکست ہمہ نا ک  
آلو گیت در ہمہ ایام نشد پاک



بر عسیرم بر گم می شاد باش  
اندہ رای جنسانہ زبان نویوک



یک بیک از درد درآمد آن نگا  
آن غرا شیدہ زمین رفیقہ چنگ



خاک کلب سگ و بتوز سگ  
آپنجان کہ بخشیدہ اور ایچ رگ



چو نامون دشمنانت پست بادند  
چو گردون دوستان والاہمہ سال



یار بادت توفیق روزی با توفیق دولت بادا حریف داشت فیض دل



ای شاه نبی سیرت ایمان بحکم ای میر علی حکمت عالم بود خال



بت سبب بهشت و من محتاتم یافتن راه کسی نیایم دیل



چرا بھی پنجم ناحیہ کند تن من کہ نیز تا پنجم کار من نگیسہ کرم



گر کند یاری مرا بہ غم عشق آن صنم ہوا نذر دود و زین دل غمخوارہ گنگ صنم



مادر کہ او یا بے گدز بہ در کن زیرا کہ حرام است تیمم بلبیم



با من را فریب خورد کنی از گرافیت گر شوی بر بام

\*\*\*\*\*

برنج هزاره نامور برکت آیدون بلغ قطره شبنم نیام

\*\*\*\*\*

آرزو مندان شده تو بگور که رسانان پاره ایت برم

\*\*\*\*\*

هنوز با منی و از نسیب رفتن تو بروز وقت شمارم شب ستاره سما

\*\*\*\*\*

من بدان آدم بخدمت تو که بر آید رطب ز کانا زم

\*\*\*\*\*

آری مرا بدان که بر خنیم و ز زلف عنبر نیت در آوریم



واری مراد ان که فسر از ایم زرد و زلفکانت به پنجه نرم



چون برگ کلاه بوده ام و اکنون چون سبب پرمزیده بر آونگم



سر و بودیم چند گاه بلند کوزگشتیم و چون درون شدیم



بت پرستی گرفته ایم به این جهان چون بت است و ما شنیم



کنه را در چسب غ کرد بک پس در او کرد اندکی روغن



یکی آلوده می باشد که شرمی آید چو از گاو ان یکی باشد که گاو ان کند





گر بر نعت یک روز بماند  
تند منت بر ما پذیرد این



گر کس بودی که ز می تو ام بگذری  
خویشتر اندر نهاد می به فلان



میلا و منی ای فغ و استاد تو ام  
پیش آ می می بوده و میلا و یه بیانا



بسی خسرو نامور پیش از این  
شدستدزی ساری ساریا



از پی الفعه و روزی بجمد  
جانور سوی سنج خویش جانان روان



خوشته تاراج گشته سر نهاده بر زیا  
شکرت همواره یافته چون بر زده سبانا



خود عشم دندان به که تو انم گفتن  
ز زین گشتم برون سپین دندان



به نوبهاران بسامی ابر گریان را  
که از گریستن اوست این زمین خندان



به آتش درون بر مثال سمنذر  
بآب اندرون بر مثال نهندگان



هرگز نکند شوی من حسته گنجایی  
آزنگ نخواهد که شود شاه دامن



تلفی و شیرینش آمیخته است  
کس نخورد نوش و شکر با پیون



ای حسد یار من آرا به دو چیز  
بتن جان و مهر داده رجون



گرفته ز روی دریا جمله کشتینای تو ز بهر مدح خوانانت ز شروان تا آب کون



هر آنکه خاتم مدح تو کرد در آن گشت سر از دریچه زنگین بزودن کند زین



به سر و ماندگرسه و لاله دار بود به مورد ماندگرمورد زوید از نسرن



گیت چنین آید گردنده بدینانم هم باد برین آید و هم باد فروزین



بچه نکال قمر تو در خصم بدل بود همچو چسب ز می بچه نکال شاهین



از آن کوزا برے باز کرد او کلفش بدین و تنش زین



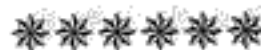
چنانکه خاک مرستی برز خاک می  
نیات خاک تو اندر میان خاک گین



آن رخت کنان خویش من رفتم و پر ختم  
چون کرد بماندستم تنها من این بابو



چرا عمر که کس در صد سال هیچک  
نماند فنون تر ز سالی پرستو



حاضر شود از اشک و غریب من  
هر ابرو بجا رگه با بختو



دلبر ازو کی مجال حاسد غارتو  
رنگ من با تو بندد پیش ازین عمارتو



ای دینغ آن هر هنگام سخا حاتم  
ای دینغ آن گو به هنگام وفا ساتم



بخت سالار کاندرا این فکند همه کرد آندند در دو دو ۱۶۹۵



نیست از من عجب که گفتم که تو کردی با دلم دوست



گاه آرامیده و گاه ارغند گاه آشفته و گاه آهسته



منم خورده بر بوش جان چن باز برت چنان با بگ آرم از بوش جان چن بگنی



از مهر او ندم بی خنده کام لب تا سرد سبز باشد و بار آورده



آتش بجز تور اسیزم منم و آتش دیگر تور اسیزم پد



بجای هر گرانمایه منم مایه نشانیده  
نمانیدت سازاوی کرده اوت مانیده



گر نغمهای او چو پسخ دوان  
بم خوابات و خواب باد فزه



در راه نشا پوردهی ندیم بس خوش  
انگشته اورانه عدد بود و نه غره



جدی سیاه دارد که کشتی  
پنهان شود بد و در کس خاره



کز شاعران نوند منم و نو گوواره  
یک بیت پر نیان کنم از سنگ خاره



ای سخن و سناست بگردن مکن بزه  
کس بر نماند است بدستی و غره



بگلک از آن گزیده ام این کازه کم عیش نیک و وصل بی اندازه



یک سونمش چادر یک سونمش موزه این مزده اگر خنیزد در زمین چهل موزه



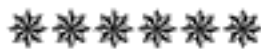
خوش آن بنید خارجی بادوستان کید گیتی پر ارم اندرون مجلس ساینک و لوله



ماه تمام است روی دلبر کن وز دو گل سنج اندر او پر کاه



ای بار خدای ای بخارفته ای دین خردمند را تو خسته



بزرگان جهان چو بنده گردن تو چون بایقوت سنج اندر میا



زلفک او نموده دارد بر گردن مارت ز اولاد



مادر میل کند زان بفرزند و بن بر گز  
بیرد نسل این هست و بر نسل فرزند



ایا خورشید سالاران گیتی سوار رزم ساز و گردن ستوه



مهرجوی زمین و بی مهری بده خوابی زمین بیهوشی



بر تو رسیده به برال تنگ چاره ای از حال من ضعیف میندش چاره ای



که در آن کند ز بلند نشین که بدین بوستان چشم بگشای





کار بود چو آب خوردن شور . بخوری پیش تشنه تر گردی



بناخو حکم گفتن تمام مع تور . به شرم درد خویشید اگر کنم سری



من کنم پیش تو دمان پرباد . تا زنی بر لبم تو ز آبگری



باغ ملک آمد طری از رشوه کلک دزیر . زانکه اشک میکند مرغ و انسانا طری



چه نیکو سخن گفت یاری به یاری . که تا کی کشم از خضر دل خواری



نیل دهنده تو بی بگاہ عیبت . بیل دهنده بگاہ کینه گذاری



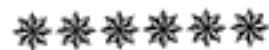
مرا با تو بدین باب کتاب نیست که تو دراز به از من بس بری



آه ز تنگ کوه بیاید بدشت و راع بر سبزه بادیه خوش بود اکنون اگر خوری



از خرد پالیک آنجای رسیدم که می موزه صینی میخوام آب نازی



جانان با ما کز این بیگنای گنهکار ما میسیم تویی کنازی



بجمله خواهم یک ماهه بور از تو بنای بکج کج نخواهم که فام من توری



ای آنکه من از عشق تو اندر جگر خویش آتشکده دارم سدر بر هر مره ای می



از دلی اندی بگزین مشاوی با تن آسانی  
به تیار جهان دل اسپه باید که بخسانی



شمه برید فسیان تو هم خود نه جوانی  
مرا سینه پر آسوخ و تو چون چینه کمانی



زر خوابی رخ اینک این دوزخ من  
می خوابی گل ز گس آن دوزخ جوی



سر دستان بیابا ماه است آن یاری  
زلف است آن با چو گمان خال است آن گوی



آمد این نو بهار تو به شکن  
پرنیان گشت باغ و برزن و کوی



شاعر شهید و شمس فرخ الاوی  
دین دیگران مجمله همه راوی



جزیرت می ندانے گوی آتشی جز راستی بخوبی مانا ترا زوی



ای مایه خوبی و نیکبانی روزم نذ بد بی تو روشنایی

ابیات پراکنده

از عشق و محبت بر مل

دو منظومہ کلید و دمنہ و سند باد نامہ



ہر کہ نامخت از گذشت روزگار نیز ناموزد از هیچ آموزگار



از خسران بروز طاوس و شوی خاور میخندد شاد گش

کافآب آید به بخشش ز می بره      زوی گیتی سبزه کرد و یکسره  
مردیدم باید او ان چون بنات      از خراسان سوی خاور می نشات  
نیم روز ان بر سه ما بر گذشت      چون خاور شد زمانا گوشت



بچنان سرمد که دخت خوب روی      هم بان کرد بر دوز ز روی  
گر چه هر روز اندکی بر دوش      با قدم روزی بی پایان آردش



شب زمستان بود کتی سرد یافت      کرکلی شب تاب ناگاہی بتافت  
کیان آتش همی پنداشتند      پشته حمیرم بدو برداشتند



آن گرنج و آن شکر بردشت پاک      و اندر آن دستار آن زن بت خاک  
باز کرد از خواب نازم و خوش      گفت دزدانند و آمد پای پیش

آن زن از دکان فله دو آید چو با  
پس غلزش گمش به دست اندر نما  
شوی بگشا دآن غلزش خاک دید  
کرد زن را بانگ و گفتش ای ملید



دندرا گفتا که تا این بانگ صیت  
بانسب و سهم این آوا می کیت  
دند گفت اورا بخر این آوا و گو  
کار تو نه هست و سهی بیشتر  
آب هر چه بیشتر نیر و کند  
بند و رخ شست بوده بکند  
دل گسته داری از بانگ ملید  
رنجگی باشدت و آواز گزند



گفت هنگامی یکی شهنزاده بود  
گوهری و پر حسرت آزاده بود  
شد بگر ما به درون یک روز شو<sup>شت</sup>  
بود خربی و کلان خوب گوشت



کشتی بر آب و کشتیانش با  
رفتن اندر وادی یکسان یک نما

ز خلد بایدش و نه انگین  
ز کشتی سم و نه آویختن



بانگ ز که کرد خوابگر گوش  
واج ناساید بگرما از خروش  
برزند آواز دو ناکت بدست  
بانگ دو ناکت سه چن آوایست



وز درخت اندر گواهی خواهد آوی  
تو بد انگاه از درخت اندر گوی  
کان تنگوی اندر دوینار بود  
آن ستد زیدر که ناهشیار بود



بچان کبته که دارد انگین  
چون بماند داستان من برین  
کبت ناگه بوی نیلوفر نیست  
خوش آمدن بوی نیلوفر نیست  
وز بر خوشبوی نیلوفر نیست  
چون که رفتن من از آمدن نیست  
تا چو شد در آب نیلوفر نمان  
او بزیر آب ماند از ناگمان



بیچ شادی نیست اندر این جهان      برتر از دیدار زوی دوستان  
بیچ تمنی نیست بر دل تمختر      از فراق دوستان پر بئز



تا جان بود از سر آدم فرزند      کس نبود از راه دانش بی نیاید  
هر زمان بجز اندر هر زمان      در از دانش راه هر گونه زمان  
گرد کرد و گرامی داشتند      تا به سنگ اندر همی بنگاشند  
دانش اندر دل چراغ روشن است      در همه بد بر تن تو جوشن است



گفت با خردگوش خان خان من      خیر خاشاکت از دیر و نکلن  
چون یکی خاشاک افکنده بکوی      گوش خاران را نیا ز آید بدوی





آنک را دایم که اویم دشمن است      و ز روان پاک بدخواه من است  
هم بهر که دوستی جویش من      هم سخن به آبگلی گویش من



کار چون بسته شود بگشاید      و ز پس هر غم طرب افزاید



بار که مردم بکنکش اندزا      چون از وسو دست مرشادی تو را



آفسریده مردمان مرنج را      بیش کرده جان مرنج آنج را



اندرا آمد مرد بازن چرب چرب      گنده پیر از خانه بیرون شد بهرب



شاه دیگر روز باغ آراست خو      تختهها بناد و برگستر دبوب



خود تو را جوید به غمی وزیب      پنهان چون توجبه جوید به نسیب



پس تیری دید نزدیک درخت      بر گهی با گهی بستی تند و سخت



با کرد ز خوشتر می آهوی بدشت      میخراهد چون کسی کو مت گشت



خایگان تو چو کابله شده است      رنگ او چون رنگ پاتیده شده است



چون درآمد آن کدیور مرد ز رفت      میل پشت داس گالد بر گرفت



آمد این شب دیز با مرد خراج      در بخت بناید با بانگ و تملاج



دست گفت پای پیران بزرگمنج  
ریش پیران زرد از بس دود منج



از خورش از خوردن بقرایت منج  
ورد می مینو فر از آوردت منج



گفت خیر اکنون ساز زده بسج  
رفت بایدهت امی پسر ممتو تو بسج



آبواز دام اندرون آواز داد  
پاسخ گزیده بدانش باز داد



پادشاه سیرغ در یار ابرود  
خانه و بجهت بدان میتو سپرد



اندر آن شهری که مویش آهن خورد  
باز پرود در هوا کودک برود



از فیه او انی که خشک مار کرد      زن نمخان مرم کرد را بیدار کرد



آنگهی گنجور مشک آمار کرد      نامر او را از آن بیان بیدار کرد



چون که نالند بدو گستاخ شد      سدرستی آمد و در و اخ شد



کرد ز نو به یوزواری یک زغند      خویشتن را از آن میان بیرون کند



مرد دینی رفت و آوردش کند      چون بی همان در مخ است کند



گنبدی نهار بر برده بلند      نشسته از زیر و تر بر سرش بند



روز چستن بازیانی چون نوند روز دن چن شت ساله سو مند



روز چستن بازیانی چون نوند بیس باشد تا تو باشی سو مند



گر بران شمه با من تا خند من ندانستم چه قبل ساختند



مان آن مدخل ز بس ز شتم نمود از پی خوردن گو ار شتم نمود



گفت دینی را که این دینار بود کاین قران کن موشن ابرو او بود



زن چ این بشنیده شد خاموش بود کفشگر کانا و مردی کوشش بود



سرخی خنجر نگر از سنج بید      معصفر کون پوشش او خود سفید



چون کشف انبوه غوغایی بید      بانگ رخ مردمان خشم آورید



سرفسرو بزدوم میان آجوز      از فرنج منس خشم آمد مکر



خوبشادی روزگار نوبها      می گسار اندر تکوک شاه بود



داستی آن تاجردولت شعار      صد قطار سار اندر زیر بار



مردمزدور اندر آغ ازید کار      پیش او دستان همی زدوبی کیا



آشکو خد بر زمین بسوارتر      همچنان چون بر زمین دشوارتر



از تو دارم هر چه در خانه خوا      و از تو دارم نیندگندم در کوز



گر سینه رو باه شد تا آن تیر      چشم ز می او برده مانده خیر خیر



آتش بنشاند از تن تفت و تیز      چون زمانی بگذرد کرد و دگیز



وز چکا و ک نونف مینی رستخیز      دشت برگیرد بدان آوای تیز



چون گل سسرخ از میان سبکپوش      یا چو زرین گوشوار از خوب گوش



شیر خشم آورده و جت از جای نویں      و آمد آن خرگوش را الفقه پیش



آبله و مندرانه را فرجام خاک      جایگاه برود و اندر یک مفاک



موی سر خجوت و جامه رینک      از برون سواد سده و بیناک



ز دکلو مخی بر بباک آن فزاک      شد بباک او به کرد در مفاک



از دمان تو همسی آید غشاک      پیرگشتی ریخت مویست از بباک



خشم آمدش و همانکه گفت یک      خواست کورا بر کند از دیده کیک





مادو کھتاچ شرت نیت ویک بس سبکساری نہ بدوانی نیک



دم سگ مینی تو با بتوزنگ خشک گت کس بخش بد سچ رگ



چون من از آید بد و آغاز مرگ دیدنش بیگار کرد اند مگر



ایستاده دیدم آنجا در دو غول زوی نشت و چشمها همچون دو غول



چون که زن را دیدم کرد استلم بچو آهین گشت و مذاویح خم



تباہ حسانہ برد زن را باد لام شادمانہ زن نشت و شاد کام



تزد آن شاه زمین کردش پیام      دارویی فسردود زامهران بنام



بس که برگفته پیشان بوده ام      بس که برناگفته شادان بوده ام



کرد باید مراد او را رون      شیر تا تیار دارد خویشتن



پس شتابان آمد اینک پرزن      روی یکسو کاغذ کرده خویشتن



زنش از و پلخ دهم اندر زمان      زشخ بیداری میان مردمان



چون بگرد پای او از پایدین      خود شوخیده بماند همچنان



مار و خنڈہ کر بٹہ با کر ڈومان      خورد ایشان گوشت زوی مردمان



تاک رز بھینسی شدہ دینار کون      پر نیان سبز او زنگار کون



از ہمالان وز برابر من فسند      ز آنکہ من امیدوارم نیز یون



گر درم دارے گزند تو از این      بنگن اورا گرم درویشی گزین



مرد را نہمار خشم آمد از این      خاوشگی بہ کف آوردش گزین



آرہمہ خوبی و نیکی دارد او      مادہ و بر کار خویش او دارد او



تنگ شد عالم بر او از مهر گاو      شور شور اندر گفتند و کاد و کاد



گفت فردا بینی ام در پیش تو      خود بیا بهنجم ستم از ریش تو



کاش آن باشد که گوید من نه      بر یکی بر چند بفراید نه



هیچ گنجی نیست از فرنگ      ما توانی رو هموار گنج



زوی هر یک چون دهنده کرنا      جارشان غصه سموریشان کلا



اخر اند آسمانان جایگاه      هفت تابنده دوان دودا



سوس پر کرده بدمی بگذاخته نیک درمانی زمان را ساخته



پر بکنده چنگ و چنگل ریخته خاک گشته باد خاکش بخیته



تزد تو آما دود آراسته جنگ او را خویش تن پر آراسته



سجد چیلان به دومی شه نقطه سرمه به یک یک سر زده



هست از مغز سرت ای مگله همچو ریش مانده تنی از شکله



بهترین یاران تزد یکان لب تزد او دارم همیشه اندم



بس بیو بارید ایشان راهمه      فی شبان را میش ننده فی رمه



جای کرد از مهر بودن کازه‌ای      زانکه کرده بودشان اندازه‌ای



گفت برین مرد خام لک دری      پیش آن فرتوت پیر ژا رخای



آبکندی دور و بس تاریک جای      لغز لغزان چن در او بنسند پای



زشت و نافرجهت و ناهجودی      آدمی رویی و در باطن بدی



من سخن گویم تو کانی کنی      هر زمانی دست بردستی زنی



دستگاہ او نداند کز چه زوی      قبل و کنبورہ در دستان او ی



شود بان گنج اندرون خمی بجوی      زیرا او سچی است بیرون شد بدوی



چون یکی خنوبت پستان بنادوی      شیردوشی زوبہ روزی دوسبوی



خم و خنوبہ پر زانہ دل تنے      زعفران از گس و بیدوبے

ابیات پراکنده  
از مشنوی بجز متقارب

بیاندا نمودند و خشور را \* بید آن سر ایا همه نور را

\*\*\*\*\*

کفن حله شد کرم بهرام را \* کز ابریشم جان کند جامه را

\*\*\*\*\*

بکوه اندرون گفت کمان ما \* بیا و بکن بگسد جان ما





توانی برو کار بستن فریب که نادان همه راست میزد و ریب



گرفت آب کاش ز سر می سخت چو ز زمین ورق گشت برگ درخت



ز قلب آنچنان نوی دشمن جفا که از میثش شیر ز آب ناخت



چو گشت آن پر زوی بیمار غنچ برید دل زین سسای سنج



گالنده سپرخ مانند خروج تبر برده بر سر چو تاج خروج



که بر آب و گل نقش مایاد کرد که ما نادر در بیستی باد کرد



به دشمن بر از خشم آواز کرد تو گفستی مگر شنید آواز کرد



نفس را به غنم چو انگیز کرد چو آذر فرا آتش تیز کرد



زهر خاشه ای خویشتن بر آورد که بجز خاشه ای را چه اندر خورد



نشست و سخن را می خاشه زد ز آب دهن کوه را شاشه زد



به باد افزه جاودان کردند به دوزخ بماند درانش نرسند



یکی بزم حنتم بیار استند می درود دورا مشکرا نخواستند



تن خشک بیدار چه باشد سپید به تری و نرمی نباشد چوبید



کفیدش مال از عزم چو آن گفته‌اند کفیده شود سنگ تیار خوار



درخش از تخم زده به وقت بهما بهمانا نگرید چنین آب بر زار



به دایم نیاید بسان تو گور ز مایه نیایی بدینسان شود



رسیدند زی شهر چندان فرأ به چنیزد در شب افراز



چه خوش گفت آن مرد با آن خدیش مکن بد بکس گر نخواهی بخوش



تن از خمی پُرتاب دمان پر ز خاک      زبان گشته از تشنگی چاک چاک



گفتند بر لاد پر خ سنگ      نکردند در کار موبد درنگ



بیک باد اگر بیشتر تار رنگ      که باشد که میثی بود بی درنگ



دو جوی روان از دمانش زخم      دو خرمن زده بر دو چشمش زخم



بهار است همواره هر روزم      به منگر فراوان بمرهف کم



به دشت از به شمشیر بگزاردم      از آن به که مایه بی باردم



مکن خویشتن از زره راست گم که خود را بدوزخ بری با مندم



اگر باشکونه بود سپهرین بود حاجت بر کشیدن زتن



بگرتش گانندی تو شکان که بچهار گانندی ز اوران



دیگر پهلوانی ندانی زبان و زر رود را ما در انسروران



که هر که که تیسره بگرد جهان بسوزد چو دوزخ شود باوران



بدانندیش دشمن بود و میل جو که تا چون ستانند از او حیران



هر شک از مرده بچو در بخت چو خوش ز سار و نه آویخته



نشته بعد چشم بر باره ای گرفته چنگ اندرون باره ای



لب بخت پیروز را خنده ای مرا نیز مردای فرخنده ای



میلغ دشمن که دشمن کی که قرون است دوست از هزارانگی



ایا خلعت فاخر از خسته می بی رفتی و می نوشتی ز می



جوان بودم و پشیمه فحمیدی چو فحمیده شده اند بر چیدی



جوان چون بدید آن نگاریده روی  
بان دوزخسیر مرغول بوی



به ضیا گرمی نفس آورد روی  
که چیزی که دل خوش کند آن بگوی



به چشم دولت دید باید جهان  
که چشم نمر تو نبیند نهان  
بدین آشکارت بین آشکار  
نهانیت را بر نهانی نگار

ابیات پراکنده

از مشنوی بحر خفیف

نیت فکری به عشیر یار مرا  
عشق شد در جهان یار مرا



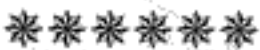
تا سوسه بر آوريد از دشت گشت زنگارگون همه بگشت  
هر کی کاروی از خوان برداشت تا پزند از سموطها مک چاشت



زوع و ذوع از بهار شد چو بشت زرع کشت است ذرع گوشت کشت



اشتر گز نه کسید برآد کی شکوهد ز خاره چیره خورد



هر که در ار حسبز غن باشد گذر او به مرغدن باشد



دیوه هر چند کار بر شم بکند هر چه آن بیشتر به خویش بکند





گامسین نیکید و مننه چه دید  
وز بد زان بوم را چه رسید



دور ماند از سدی خویش و تبار  
نسری ساخت بر سر کمنار



گرچه ناممردم است آن ناکس  
نشود سیر از او دلم بر گس



دخت کسری ز نعل کیکاوس  
درستی نام نقر چون طائوس



بتر از بس که زد بر دشمن کوس  
سرخ شد، همچو لاکای خروس



آنکه از این سخن شنید ازوش  
باز پیش آرد تا کند پریش



خوشتن دارباش بی پر خاش      بچکس را مباش عاشق خاش



خوشتن پاک دار بی پر خاش      رو به آخاش اندرون مخراش



خویش بجانگردد از پی دیش      خوابی آن روز فرود کتر دیش



از بزرگی که هستی ای خشتوک      چاکرت بر کتف نهد و فنوک



از تو خالی نگار خانه جسم      فرس دنیا کند بر بحکم



من چنین زار از آن جاش شدم      همچو آتش میان دواش شدم



من چنان زار از آن جستانم  
بجو آتش میان دامنم



جان ترنجیده و شکسته دلم  
گوینی از غم همی فرو گستم



باد بر تو مبارک و خشان  
جشن نوروز و گو سپند گشان



بودنی بودی بسیار اکنون  
رطل پر کن گوی بیش سخن



چون نهاد او سپند ترا سکو  
قید شد در پسند او آجو



چون ببانگ آمد از هوا بخت  
می خور و بانگ زود و چنگ



از شبستان پیشک آمد شاه گشت بشکزد لبستان چون ما



ریش و بلبت ہی ختاب کنی خویشن بر اجمی عذاب کنی



آنکه نشک آفرید و سوسی و آنکه بید آفرید و نار و بی

ابیات پر اکنده

از مشوی بحس بر برج

شبی دیرند و غلت بر امیا چو نابینا درود و چشم میا



درنگ آرای سپهر مرغ و آرا      کجا خن ترست باید کرد کار را



چراغان در شب چک آبخنان شد      گویی رشک مہتمم آسمان شد



چو یادندان ب مجلس می گرفتند      ز مجلس مت چون گشتند رفتند



نیارم بر کسی این راز بگشود      مرا از خال بسندوی تو بفضود



اگر چه در خوابی شبی و دیر      نیدانی تو قدر من از ندیر



بود زودا که آبی نیک خاموش      چو مرغ خابی زنی در آب پاغوش



الهی از خودم بستان و گم کن به نور پاک بر من آشتی کن

\*\*\*\*\*

سیر سکر و قدش شد باژگونه دو تاشد پشت او همچون درویش

\*\*\*\*\*

تو از سفر غول باید دور باشی شوی و دنبال کار و جان خراشی

\*\*\*\*\*

براه اندر همی شد شاه برای رسید او تا به نزد پادشاهی

\*\*\*\*\*

بشت آیین سبزی را بر خشت زهر گونه در او تماشا ساخت

ز عود و چندن او در آستانه درش سین و زرین پاکانه

\*\*\*\*\*

بگرفت بچنگ چنگ فبشت بخواست بشت چنگ رشت

فرخار بزرگ و نیک جانی است      کان موضع آن بت نوایی است



نه کفشگری که دوختی،      نه گندم و جو فروختی

ابیات پراکنده

از شویهای اوزان دیگر

شعری بجز مضارع

ای عییل خوش آوا داده      ای ساقی آن متوج باماده



جوانی گشت و چیره زبانی      طبعم گرفت نیز گرانے



با صد حسرت از مردم تنهایی      بی حد حسرت از مردم تنهایی

## شعری بحسب سیرت

جامه پر صورت به برای جوان      حرکت شد و شد بگفت گازران  
رنگ همه خام و چنان پیچ و تاب      منتظرم تا چه برآید ز آب



لقمه ای از زهر زده در دهن      مرگ فشرده اش همه در زیر عنق

بخواه من حسرتی